

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه.ش (شاهنگ)

یکی باش



فاطمه.ش

یکی باش

فاطمه. ش (شباہنگ)
پہلا (پہلا) (پہلا)

INSTAGRAM: [STARSFATY](#)

داستانای کوتاه نشونه کوتاه بودن زندگی آدمای نیست.
زندگی با همون اتفاقاش همیشه در حال تکراره...

فصل اول

هوا خیلی سرد بود. داشتم از پا درد می‌مردم. فقط می‌خواستم زودتر برسیم خونه. بارون خیس خیس کرده بود. تا رسیدم صدمبار به خودم گفتم آخه دختر تو که فهمیدی هوا ابریه چرا رفتی مرکز شهر؟! سریع کلید رو از کیفم درآوردم. به ساعت نگاهی کردم. هشت و نیم شب بود. در رو باز کردم. توی هال که رسیدم مامانم رو دیدم که نگران نشسته و با دیدن من که خیس آب بودم مثل برق به طرفم اومد. اولاش قریبون صدقم رفت، ولی یهو کانالش عوض شد و کلی سرم داد کشید که چرا دیر کردم؟! رفت تو آشپزخونه و ده دقیقه بعد با یه لیوان شیر داغ اومد طرفم. خیلی خسته بودم. لیوان رو گرفتم و رفتم طبقه بالا تا لباسامو در آرم. به اتاقم که رسیدم یه حس هیجان خاصی داشتم. نمیدونم چرا؟! بعد عوض کردن لباسم کنار پنجره نشستیم و زل زدم به آسمون. من عاشق آسمون و ستاره هاشم.

یهو در اتاقم باز شد. روم رو به طرف در برگردوندم. داداشم سهیل بود که طبق معمول وورجه وورجه کنان و بدون در زدن وارد اتاقم شد و من هم مثل همیشه اولین چیزی که میگفتم این بود که: بچه تو نمی‌تونی یاد بگیری که هر جا می‌خوای بری باید اول در بزنی؟

— برو بابا

— حالا چته؟ چی میخوای؟

— بیا شام بخور

منتظر نمودن چیزی بگم و رفت پایین. رفتم پایین و کنار میز روی صندلی نشستم. به بابام گفتم میخوام کلاس نجومم رو ادامه بدم.

اونم با گفتن «کار خوبی میکنی» حرفمو تأیید کرد.

صبح شنبه بود. وقتی بلند شدم هوای خنکی رو احساس کردم. مثل همیشه بعد نماز صبحانم رو خوردم، کتابامو چک کردم راه افتادم. اون روز زنگ اول عربی داشتیم. چیزی که اصلاً ازش خوشم نمیاد. ولی برعکس عاشق معلمشتم. خلاصه اون روزم با همه خوبی‌ها و بدیاش گذشت و با خستگی زیاد برگشتم خونه. مامانم داشت تو حیاط به گل‌ها آب میداد و سهیل هم همون جا کتاب ادبیات دستش بود و داشت میخوند. بابام هم که هنوز شرکت بود. از این لحظه هیچ خوشم نمی‌اومد. چون مجبور بودم نهار رو تنهایی بخورم. رفتم تو آشپزخونه. به به! غذای مورد علاقم بود. نهارم رو با هرچی اشتها بود خوردم و بلافاصله رفتم تو اتاقم. لباسم رو که عوض کردم یه خورده رو تخت دراز کشیدم.

نزدیک ساعت سه بود که بیدار شدم. تقریباً یه ساعت بود که خوابیده بودم. کتابمو بیرون آوردم و شروع کردم به خوندن. بعد یکم وقت که گذشت تلفن رو برداشتم و زنگ زدم مؤسسه نجومی درخشان. ساعت کلاسش رو پرسیدم و خوشبختانه گفت که همین امروزم ساعت شش کلاس هست. عجب شانسی! بعد تشکر و خدافظی یه نگاهی به ساعت انداختم. پنج و پونزده دقیقه بود. وقت زیادی نداشتم. سریع آماده شدم و بعد از اینکه به مامانم خبر دادم از خونه رفتم بیرون. سوار اتوبوس واحدی که به طرف مؤسسه میرفت شدم. یکم عقب‌تر از مؤسسه مجبور بودم بقیه راه رو پیاده برم. رأس ساعت شش

رسیدم اونجا و چون همیشه سعی می کردم سر وقت همه جا حاضر باشم دویدم تا به کلاس برسم.

وارد کلاس شدم. با دو سال پیش خیلی فرق داشت. از هم گروهیامون فقط سایه و شیرین رو میشناختم. شیرین همکلاسی مدرسه مونم هستش. هردوشون با دیدن من خوشحال شدن و به استقبالم اومدن. نوبت این رسیده بود که با بچه های گروه آشنا بشم. کل گروه فقط پونزده نفر بودیم. ده تا دختر و پنج پسر. کلاً ما دخترا مشتاق تریم به علم.

اون شب اصلاً خوابم نبرد. یه احساس خوبی نسبت به فردا داشتم. شاید به خاطر این بود که زبان خارجه داریم و شایدم به خاطر کلاس عصرم. ولی هرطوری بود سعی کردم بخوابم.

صبح با به صدا دراومدن زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و طبق معمول کارام رو انجام دادم و از خونه رفتم بیرون. اون روز شیرین مریض بود و نیومده بود مدرسه. بعد تعطیل شدن با عجله از دبیرستان زدم بیرون. با سرویس نرفتم چون وگرنه یه ساعت باید تو خیابون می چرخیدیم. به همین خاطر آژانس گرفتم. به خونه که رسیدم بدون خوردن نهار پریدم تو اتاقم و فقط به درسام رسیدم. ساعت چهار و نیم بود که به مامانم گفتم میخوام برم خونه شیرین.

به خونشون که رسیدم داداشش که هم کلاسی سهیل هم هست در رو باز کرد. سلام کردم و حال شیرین رو ازش پرسیدم. همونطور که داشت از پشت سرم می اومد گفت: از دیروز بهتره و می تونه خودش کاراشو انجام بده. فقط یکم سر گیجه داره. به داخل که رسیدم شیرین رو دیدم که داشت با کتابش ور میرفت. با دیدن من ذوق کرد و گفت: سلام. خوش اومدی. خیلی به موقع رسیدی. میشه بگی امروز چی کارا کردین؟ درسا تا

کجاست؟

تا برایش توضیح دادم نزدیک ساعت شش بود. گفتم: من دیگه برم به کلاس برسم. کاش می‌تونستی بیای.

به موقع رسیدم. ولی دیدم کسی نیست. از یه خانوم پرسیدم: مگه کلاس شروع نمیشه؟
_ استاد امروز کار دارن و یکم دیر میان.

_ حالا من باید چیکار کنم؟

_ یکی از بچه‌ها اومده و تو کلاسه. البته فکر میکنم. اگه نرفته باشه. اون قرار بوده زودتر بیاد و یه نگاهی به تلسکوپا بندازه. آخه فردا احتمالاً رصد دارین...

وارد کلاس شدم. یکی از پسرا اونجا بود که دیروز سایه گفت فامیلش احمدیه. سلام کردم روی یکی از صندلی‌ها نشستم. اونم انگار کارش تموم شده بود و اومد نشست کنارم. گفت: خیلی زود اومدین!

_ آخه خبر نداشتم که ساعت کلاس تغییر کرده.

_ میتونم بپرسم اسم کوچیکتون چیه؟

_ نغمه

_ اسم قشنگی دارین. منم محسن. چند سالتونه؟ البته اگه نمی‌ذارین به حساب

فضولی...

_ هفده. شما چی؟

_ بیست و دو

یکی دیگه از پسرا رسید. اول کمی وورجه وورجه می‌کرد و منو یاد سهیل انداخت. از رفتارش فهمیدم که آدم شوخ طبیعیه. یهو سر جاش خشکش زد. انگار تازه متوجه من شده بود. آقای احمدی فمید و گفت: همونین که دیروز رسیدن

رفیقش آقای کاظمی بود که احمدی اون رو به اسم فرزاد صدا می‌کرد. رو به احمدی

گفت: من که مثل تو خنگ و فراموشکار نیستم. خودم همون لحظه اول فهمیدم. و با یه سری جملات چرت و پرت دیگه سر به سرش گذاشت. از این کارش هیچ خوشم نیومد. منم به فرزاد گفتم: من که شما رو یادم نیست!!! اصلا شما دیروز اینجا بودین؟ ازش خوشم نمیاد. چون گاهی اوقات شوخی‌های بی‌مورد میکنه و همچنین گاهی هم دروغایی میگه که خودش میذاره به حساب شوخی...

یکی دو هفته از شروع کلاس می‌گذشت که امتحانای ترم اولمون شروع شد. من خیلی کمتر توی برنامه‌های کلاسی شرکت می‌کردم. البته آقای احمدی زحمتش رو میکشید و توی طول امتحاناتم جزوه‌هاش رو کپی می‌گرفت و برام می‌آورد. از این بابت خیالم راحت بود.

امتحان عربی داشتیم و من یکی دوتا از درساشو بالکل مشکل داشتم. اون روز اصلاً حالم خوب نبود. آقای احمدی واسه دادن جزوه‌ها در خونمون رو زد. چون کسی خونه نبود مجبور بودم بدو از روی پله‌ها بیام پایین تا در رو باز کنم. در رو باز کردم و ورقه‌ها رو که بهم داد دیدم که یه خورده هم هل شده بود. فکر میکنم به خاطر این بود که عجیب بود من در رو باز کنم. آخه موقع امتحانا معمولاً بنده کلاً تو کتاب زندگی می‌کردم. بهش گفتم که بیاد داخل ولی قبول نکرد. گفت: به نظر پریشون میای! منم ماجرا رو براش گفتم. گفت که دختر خالش عربیش خوبه و یه جورایی عاشق عربیه و اگه بخوام میگه بیاد خونمون و یادم بده. منم قبول کردم.

ساعت نه بود و من مثل همیشه غرق کتابم و درساش. مامانم در رو باز کرد و گفت که آقای احمدی و دختر خالش اومدن. بدو بدو کتابم رو برداشتم و رفتم پایین. مونا رو تا حالا ندیده بودم. احمدی ما رو به همدیگه معرفی کرد. احساس کردم لحن صحبتش

تغییر کرده. مونا با تعارف من روی مبل نشست و منم بعد اون. مامانم گفت بیرون کار داره و احتمالا نزدیکی های ظهر برگرده. بعد بسته شدن در سکوت تو اتاق حاکم شد و هیچ کدوممون حرفی نزدیم. تا اینکه احمدی صبرش تموم شد و رو به من گفت: اگه مزاحمم میرم.

_نه، مزاحمین. ولی به میل خودتون.

_پس می مونم.

مونا هنوز درسای چند سال پیشش رو یادشه. انگار کتاباشو خورده بود. با همه علاقه ای که در وجودش می دیدم داشت برام توضیح میداد. منم بدون هیچ سروصدایی به حرفاش گوش می دادم.

ساعت ده و چهل و پنج بود و به مونا گفتم یکم صبر کنه تا من برم چیزی براش بیارم و بعد ادامه بدیم. اولش تعارف میکرد که زحمت نکشین و از این حرفا که بهشون اعتنایی نکردم و رفتم تو آشپزخونه و با دو سه تا ظرف میوه و شیرینی برگشتم. آقای احمدی از رو صندلی بلند شد و اومد طرفم و ظرفا رو ازم گرفت و گذاشت رو میز. بعد استراحتی کوتاه دوباره رفتم سراغ درسها. نزدیکی های ساعت دوازده بود که مونا رو به احمدی

گفت که دیگه دیر میشه و باید بریم. درس هم تموم شده بود و من آماده ی آماده بودم. صدای چرخش کلید توی در بگوشم خورد. مامانم بود. بعد سلام رفتم تو اتاقم و کنار

پنجره نشستم. خیابونای کرج شلوغ بودن. شاید به خاطر این بود که موقع تعطیل کردن مغازه ها بوده. انقدر گیج و محو خیابون بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بلند شدم ساعت چهار و نیم بود. رفتم کمی میوه بخورم. یهو از توی اتاق پذیرایی صدایی شنیدم.

رفتم توی اتاق یه شال انداختم رو سرم و رفتم پایین. خالم اینا بودن. داخل شدم و بعد سلام و احوال پرسی کنار دختر خالم، سپیده، نشستم. ما مشغول صحبت بودیم و بیشتر حرفامون درمورد درس و مدرسه بود. ما تقریبا هم سنیم. اون فقط دو ماه از من بزرگتره.

اون شب قرار شد خالم اینا واسه شام بمونن. سپیده از ممتازین کلاسه. اونم مثل مونا خانوم انگار عربی رو یهویی قورت داده و والسلام. منم نمیگم زرنگ کلاسم، ولی یه چیزی تو همین مایه‌ها. اگه عربی رو بگیریم ازش. اینبار خیالم راحت بود که عربی رو خوب خوب بلدم. چون مونا طوری این درسا رو برام توضیح داده که فکر میکنم هیچوقت یادم نمیره. امیدوارم تا فردا همین حس رو داشته باشم.

امروز بعد دادن امتحان عربی حس خیلی خوبی داشتم. انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده بود. فکر کنم امتحانم رو خوب داده باشم. الان فقط یه امتحان دیگه مونده و اونم دین و زندگیه. این دیگه کاری نداره. اون روز هم به روال روزای قبل گذشت. به خونه که رسیدم مستقیم رفتم تو اتاقم و بعد عوض کردن لباسم، کتابم رو بیرون آوردم و شروع کردم به خوندن. بعد عربی دیگه هیچ خستگی نداشتم. تقریباً نصف اون درسایی که باید می‌خوندم رو خونده بودم که صدای زنگ در من رو از کتابم بیرون کشید و من رو کشوند طرف در اتاق. مامانم آیفون رو زد و در که باز شد دیدم احمدیه. مامانم رفت دم در که جزوه‌ها رو ازش بگیره. از پنجره هال بیرون رو نگاهی کردم. رفتم کنار در که سلام کنم ولی دیدم رفت. انگار خیلی عجله داشت. مامانم در رو باز کرد و اومد توی هال. جزوه‌ها رو به من داد و گفت:

خیلی بده که هر روز بنده خدا به خاطر تو این همه راه رو از اون طرف شهر پاشه بیاد این طرف شهر که این ورقه‌ها رو به تو برسونه.

_ امروز دارم درس‌هام رو جلو میندازم که فردا به کلاسم برسم.

مامانم از اینکه کسی رو تو زحمت انداختم ناراحت بود و به طرف اتاق سهیل حرکت کرد. چند دقیقه بعد صدای جاروبرقی از اتاق سهیل بلند شد. منم شیطنتم گل کرد و رفتم اونجا. به کنار در که رسیدم باصدای نسبتاً بلند گفتم: آقا اینقدر تنبله که نمیتونه

خودش اتاقشو مرتب کنه؟! پیر شد و چیزی یاد نگرفت.

سهیل بلند تر از من داد زد: به تو هیچ ربطی نداره. فضول!!!

کم کم بحثی کوچولو بین ما پیش اومد که مامانم با لحنی شوخ طبعانه گفت: باز موش

و گربه به هم رسیدن!!!

به طرف اتاقم رفتم که بقیه درس رو بخونم. از بس غرق کتاب شده بودم نمیدونم چی

شد که تا خواستم ورق بزنم دیدم تموم شده. عجب! هیچوقت انقدر زود تموم نمیشد.

خواستم مطمئن شم که یاد گرفتمش. تصمیم گرفتم فردا واسه یه دوره‌ای روش

برگردم. ولی دیگه خیالم راحت شد. انقدر دبیرمون از این درس‌ها امتحان گرفته که

حتی نیازی به خوندنم نبود.

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم آفتاب نصف حیاط رو گرفته بود. بدون خوردن

صبحانه، آماده شدم که برم بیرون.

_کجا میری؟

_میرم خونه سحر

_مواظب خودت باش

_چشم

وقتی کنار در حیاط رسیدم صدایی بلند تنم رو لرزوند. در رو باز کردم. یکی از خونه‌ها

رو خراب کرده بودن که از نو یه ساختمون بسازن. در رو بستم و به طرف ایستگاه به راه

افتادم. رسیده بودم سر کوچشون که دیدم مامانش داره میاد بیرون. وقتی دید من دارم

میرم طرفش در رو باز گذاشت و اومد طرفم. بعد سلام و احوال‌پرسی گفت که میره

مغازه سرکوچه و زود برمیگرده و از من خواست که برم داخل.

_سحر خونه ست؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ بله. بفرما داخل.

_ خیلی ممنون.

به خوشون که رسیدم سحر رو صدا زدم. اومد کنار پنجره اتاق و منو به اتاقش دعوت کرد.

_ چقد خوندی؟

_ راستش رو بخوای همشو. ههه

_ چی میگی؟ شوخی نکن!

_ شوخی چیه؟ دارم جدی میگم.

_ به به. پس زرنگ شدی!

_ دیروز جوّم گرفت و تصمیم گرفتم خودم رو جلو بندازم. بعد که به خودم اومدم دیدم

همشو خوندم. تو چی؟

_ پنج درس دیگه خوندم.

اومدن به خونه سحر واسم شد یه استراحت کوتاه. دیگه باید برمی گشتم خونه.

نزدیکی های ساعت شش بود و موقع کلاس بود. تند تند آماده شدم و رفتم به مامانم

خبر دادم که دارم میرم کلاس و به طرف در حیاط رفتم که یهو سهیل از پشت سرم

گفت: آجی منم بیام؟

_ کجا؟

_ تا کنار کلاست. اون طرفا یه زمین فوتباله که قراره با بچه ها بریم و اونجا واسه

مسابقه تمرین کنیم. گفتم اگه اشکالی نداره باهات بیام.

_ باشه. فقط اگه می خوای آماده بشی سریع تر که دیرم میشه.

_ الان برمی گردم.

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

سهیل به طرف در حال دوید و ده دقیقه بعد اومد بیرون. امروز ترافیک سنگین بود. می ترسیدم دیر به کلاس برسم. سهیل کنار زمینشون پیاده شد. منم باید از اونجا دیگه خودم می رفتم. وقتی به کلاس رسیدم هنوز بعضی از بچه ها نیومده بودن. کاظمی و احمدی اونطرف تر داشتن باهم صحبت می کردن. کاظمی با دیدن من طعنه دار گفت: به خانم فروزان! چه خبر؟ بلاخره سرتونو از کتابتون بیرون آوردین؟ احمدی اخماش رفت تو هم. منتظر دفاعی از طرف اون بودم که گفت: تو به مردم چیکار داری؟!

_ توئم مگه بلدی؟

_ حالا تو که کلاً حالت همیشه!

_ دستت درد نکنه. حالا یه بارم بیا و از ما دفاع کن. چی میشه؟

_ طرف حقم

_ آها. باشه ما میشیم ناحق. شمام بپا یه وقت حق کسی ضایع نشه. هه

من که از حرفای اونا خسته شده بودم. اومدم این طرف کلاس و رو یکی از صندلی ها نشستم. اونا هم ساکت شدن. فرزاد داشت عین قورباغه منو نگا می کرد. بعد آروم گفت:

خب حالا ببخشید دیگه. خواستم فقط یکم بخندیم. همین!!!

سرم رو بالا گرفتم و اینبار من با طعنه گفتم: خواهش میکنم. ولی باید قول بدین که دیگه از این شوخی ها نکنین.

_ خب! سعی میکنم

محسن بلند شد و گفت: نه، من میدونم که تو یکی آدم بشو نیستی.

_ دستت درد نکنه. مهر رفیق رو ببینین تو رو خدا!

_ ببین. من تا حالا چندبار بهت گفتم که این شوخی بازیات گاهی بی مورد. من رو

حساب رفاقتمون اینو بهت گفتم که یه روز مثل همین امروز یکی دیگه بهت نگه.

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

و یه سری جملات دیگه که فهمیدم منظورش با من بود و اصلاً خوشم نیومد. یه جورایی عصبیم میکرد. توهین کرد بهم!!!!!! همون موقع یکی از بچه‌ها اومد و گفت: کلاس تعطیل. بفرمایین خونه!

یکی دیگه پرسید: چرا؟

_ یه کاری واسه استاد پیش اومده و نمیتونن بیان.

این استاد هم که همش سرکارمون میذاره. بعضی از بچه‌ها همون موقع رفتن. من هنوز از حرفای احمدی ناراحت بودم. بهش نگاهی از روی عصبانیت کردم و بلند شدم و از در کلاس رفتم بیرون. دوید طرفم و گفت: ببخشید. از دهنم پرید. منظوری نداشتم.

_ منظور تو از این جمله‌هایی که گفتمی من بودم. نه؟ مگه نه؟

_ نه

_ بچه نیستم که بخوای گولم بزنی.

_ باور کن. من فقط...

ترجیح دادم به راهم ادامه بدم. به خونه که رسیدم رفتم تو اتاقم. کنار پنجره نشستم و زل زدم به آسمون. ستاره‌ها کم نورتر از همیشه بودن. خیلی ناراحت و عصبی بودم. تا حالا هیچکس راجع به من اون حرفا رو نزده بود. تو اوج خیالاتم بودم که گوشیم زنگ خورد. آروم بلند شدم و رفتم سمت گوشیم. احمدی بود. نفهمیدم چرا باز انقدر عصبانی شدم که هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم. صداش می‌لرزید. خیلی آروم گفت: تو رو خدا یه لحظه به حرفام گوش کن.

_ میشنوم

_ باور کن منظورم تو نبود. خب باید یه چیزی می‌گفتم که دست از کاراش برداره یا

نه؟ اون موقع نفهمیدم چی گفتم. باور کن.

_ خب... باشه باور کردم.

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

یه سری به کتابم زدم واسه دوره کردن. وقتی احساس خستگی کردم که ساعت نه و نیم بود. خواستم امشب رو زودتر بخوابم. رفتم پایین و یه لقمه نون و پنیر خوردم و باز رفتم رو پله‌ها که برگردم بالا. صدای بابام رو شنیدم. گفت: شام خوردی دخترم؟

_ آره

_ همین یه لقمه؟

_ سیرم

_ حالا کجا میری؟

_ خستم. میرم بخوابم. شب بخیر

امروز صبح باید می‌رفتم مدرسه و آخرین امتحان ترم اول رو هم میدادم و راحت میشدم. همونطور که فکرشو می‌کردم امتحانمون خیلی راحت بود. حوصله هیچ کاری رو نداشتم. به خونه که رسیدم یکراست رفتم تو اتاقم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود. نمازم رو خوندم و رفتم یه چیزی بخورم. غذا رو میز بود ولی دست نخورده. رفتم دنبال مامان برگردم. صداشون کردم ولی هیچ کدومشون جواب ندادن. گفتم شاید رفتن بیرون. ولی چرا غذاشون رو نخوردن. زنگ زدم به گوشی سهیل. گوشیش رو خونه جا گذاشته بود. اصلا سابقه نداشت اون گوشیش رو بذاره و خودش بره بیرون. یه خورده نگران شدم. زدم به گوشی مامانم. جواب داد. پرسیدم: شما کجایی؟

_ بیمارستان

_ بیمارستان؟ اونجا واسه چی؟

_ سهیل حالش بد بود. نهار تو خوردی؟

_ آره.

_ ما احتمالا نیم ساعت دیگه برگردیم.

_ باشه

رفتم سراغ تلوزیون. دوسه شبکه داشت فیلم سینمایی میومد. یکیش رو همینجوری انتخاب کردم و سرگرم فیلم بودم که صدای در حال منو به خودم آورد. بعد حرفایی در مورد امتحان من و مریضی سهیل دیگه هیچ حرفی بین ما زده نشد. سهیل خوابیده بود و بابام داشت اخبار گوش میداد و مامانم هم داشت واسه سهیل سوپ درست میکرد. یکم رفتم تو آشپزخونه و به مامانم کمک دادم. بعدشم رفتم تو اتاقم. خوشبختانه فردا جمعه ست و پس فردا چون اولین روز بعد امتحاناست هیچ درسی نداریم. با خیال راحت استراحتم رو کردم.

فصل دوم

امروز احساس آرامش میکنم. نزدیکیهای ساعت ده صبح بود که بابام اومد خونه و به مامانم یه چیزایی گفت. بعد هم رو به من و سهیل گفت: مسافرت عید نوروزتونم جور شد. من و سهیل هردومون با هم گفتیم: آخ جوووون

_ حالا حدس بزنین با کیا؟

سهیل گفت: با حمید اینا؟

حمید پسر داییمه و هم سن سهیل. اونا خیلی با هم صمیمی هستن.

من گفتم: با خاله اینا

_ هردوتون اشتباه میکنین. با یکی از رفیقام. نغمه فکر میکنم بابای هم کلاسیت دیگه.

مگه نه؟ آقای احمدی. حسین آقا.

حسین احمدی؟ بابای محسن!!!! چه اتفاقی! بابام و بابی احمدی رفیق بودن و

نمی دونستم... اون لحظه هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحالیم به خاطر سفرمون

بود. ولی ناراحتیم رو نمیدونم. رفتم تو اتاقم که یکم به درسام برسم. حوصله درس

خوندن نداشتتم. شروع کردم به نقاشی کشیدن. بدون هیچ هدفی. نیم ساعتی مشغول کشیدن چهره یه دختر شدم که می خندید. خیلی قیافش افتضاح شده بود. رفتم پایین. کلی خودمو با کارای مختلف سرگرم کردم ولی انگار این عقربه ها نمی گذشتن. با کلی دردسر غروب شد. فکر می کنم هیچوقت انقدر بیکار نبودم. دیگه باید میرفتم کلاس. تند تند آماده شدم. بابام منو تا مؤسسه رسوند. اون روز همه چی عادی بود. فقط یه خبر خوب شنیدم که قراره هفته دوم عید رو مسابقه داشته باشیم. واسه مسابقه باید می رفتیم یزد. وقتی برگشتم خونه گیج بودم و نمیدونستم خودمو واسه چی آماده کنم؟! مدرسه؟ مسابقه؟ مسافرت؟!... اووووف. نه از اون بیکاری ظهر و نه از این پرکاری که آدم وقت نفس کشیدنم نداره. زندگیه دیگه، گاهی هم دلش میخواد اینجوری باشه. البته گاهی نه، همیشه. به هر حال همشون تو اولویت بودن. اول باید به کارای مدرسه می رسیدم. چون فک کنم خیلی تنبلی کردم.

امروز صبح تو مدرسه یه اتفاق جالب افتاد. هفته دیگه اردوی علمی داریم و اجباری هم هست. به به! همینو کم داشتیم. در هر شرایطی که بود باید به کارام میرسیدم. کلی جزوه مونده بود رو میز و خاک می خورد و باید تا قبل مسابقه همش رو میخوندم. دیگه وقت واسه هیچ تفریحی نداشتتم. اول درسای فردام رو خوندم و بلافاصله رفتم سراغ ستاره ها. گیج بودم. تو بحث سهابی ها یهو سر از سیاهچاله ها در میاوردم. مجبور شدم یکم استراحت کنم. جالب ترش اینجا بود، حالا که کارام بیشتره، وقتم کمتره. نمیدونم ینی چی؟! دارم هنگ میکنم. مخم دیگه داشت آتیش میگرفت. اتاقم به هم ریخته بود. یه جا چمدون سفر و یه جا وسایل مسابقه. رو میزمم که پر از کتاب و دفتر بود. چون مسابقه دقیقا بعد سفرمون بود، باید قبل رفتن همه چی رو آماده می کردم.

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

امروز اردو داشتیم. با وجود اینکه فکرم همه جا میرفت، ولی خیلی خوش گذشت. کوهنوردی، اونم با رفقا. خیلی حال میداد. ولی خب. با همه خوبی‌ها و بدی‌هاش گذشت. غروب بود که رسیدم خونه. فرداش هم امتحان داشتیم. با این وضع اگه ادامه میدادم، بابام دراومده بود. ههه. یکم استراحت کردم. تقریبا ساعت دو نیمه شب بود که درسام تموم شد و تونستم بخوابم. ولی چه خوابی! تو بد وضعیتی بودم. همش کابوس می‌دیدم. هوا خیلی سرد بود. خلاصه تا صبح منجمد شدم. برای نزدیکی‌های عید این هوا بی‌سابقه‌ست. ساعت شش و نیم بود که بیدار شدم. ده دقیقه دیگه ماشین می‌رسید. نفهمیدم چجوری آماده شدم. اگه یه دقیقه دیرتر میرسیدم مجبور میشدم این وقت صبح با آژانس برم. بدجوری داشت خوابم می‌ومد. خستگی یه طرف، فکر و خیالمم یه طرف. دیگه جایی برای خوابم نمونده بود. سر درد داشتم در حد اوزون. نمیدونستم با این یکی دیگه چجوری باید کنار بیام. شده بودم مثل دیوونه‌ها. شیرین از اول صبح تا ظهر داشت مسخرم میکرد. اینم که فقط دنبال سوژه بود. شانسه ما داریم آخه؟! امتحانم رو که خراب کردم. خدا رو شکر. خدا خودش به دادم برسه. به خونه رسیدم. خواستم برم تو اتاقم.

_ نغمه! چرا رنگت پریده؟

_ مامان. داغونم. خوابم میاد. وقت هیچ کاری رو ندارم.

_ خب برو یکم استراحت کن و بعد به کارات برس.

بایدم این کارو می‌کردم. وگرنه این خستگی که ول کنم نبود. یه ساعتی رو بدون هیچ

دردسری خوابیدم. بیدار که شدم تند تند به کارام رسیدم. خدا رو شکر فردا دیگه

امتحانی نداشتم. هفته دیگه تعطیلات بود و حس بهاری داشت بی‌حال‌ترم میکرد. ولی از

اون طرفم درسای مدرسم دیگه کمتر شده بودن. دیگه چسبیدم به کارای مسابقه.

خواستم خودمو آماده‌ی آماده کنم که دیگه هیچ دغدغهای نداشته باشم.

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

سال تحویل مثل هر سال به خوبی و خوشی گذشت و همه شاد بودیم. چمدونامون رو بسته بودیم و باید حرکت می کردیم. قرار بود بریم شمال. با وجود اینکه از کرج تا مازندران راهی نبود ولی ما زیاد اینور و اونور می گشتیم. بابام و حسین آقا یه جا قرار گذاشته بودن که از اونجا باهم حرکت کنیم. به اونجا که رسیدیم، یه نیم ساعتی رفتن از ماشین پیاده شدیم و سرگرم صحبت. ینی در حقیقت صحبت کردن. آخه من بجز جواب دادن به سؤالی که زینب خانم، مامان محسن، می پرسید حرف دیگهای نمی زدم. احمدی گیج میزد. آخه موقعی که بهش سلام کردم انقدر حواسش پرت بود که صدام رو نشنید و منم دوباره سلاممو تکرار کردم. یهو از جا پرید و بجای یه سلام، سه چهار بار پشت سر هم سلام کرد. داشت خندم می گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم. بابام و حسین آقا برگشتن. با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

دیگه کم کم رسیده بودیم. قرار بود بریم خونه بابابزرگ احمدی. ولی قبلش گفتن واسه عید دیدنی میخوان برن جای دیگه. عموی احمدی شمال زندگی می کرد. اولش رفتیم اونجا. من اونجا هیچ سرگرمی نداشتم. سه چهار ساعت نشستیم و دیگه قرار شد بریم خونه حبیب آقا، بابابزرگش. بابام از منظره اونجا برای من و سهیل تعریف کرده بود. دوست داشتم زودتر اونجا رو ببینم. نمیدونم چقدر تو راه بودیم آخه انقدر سرگرم دیدن منظره بیرون بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. حسین آقا ایستادن و بابام هم پشت سرشون. از ماشین پیاده شدیم. اولش یکم گیج بودم.

_ وای! عجب جاییه!

_ آره اینجا خیلی قشنگه. منم هر ۲۰ت میام اینجا، اولین چیزی که به چشمم قشنگ میاد همیناست.

احمدی بود که پشت سرم وایساده بود و اینا رو بهم گفت. گفتم: دریا خیلی

قشنگه. هرچی بینمش سیر نمیشم.

_ دقیقا. مایلین باهم یه گشتی اون طرفا بزنیم؟

دریا به اونجایی که بابابزرگ احمدی زندگی می کرد خیلی نزدیک بود. اون به سهیل گفته بود که اون طرفا یه پارک هست و سهیل هم باهامون اومد. به طرف پارک حرکت کردیم. من روی یکی از صندلی‌هایی که رو به دریا بود نشستم. سهیل که سرگرم بازی شد احمدی اومد پیشم.

_ میتونم بشینم؟

_ بفرمایین

_ معلومه که خیلی از اینجا خوشتون اومده. بدجور محوش شدین. مگه نه؟

_ آره. خیلی قشنگه. ما هر وقت میایم شمال میریم جای دیگش. ولی اینجا خیلی فرق داره و قشنگتره. راستی بابابزرگ تنهایی زندگی میکنه؟

سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت. گفتم: حرف اشتباهی زدم؟

_ نه. خب راستشو بخواین تنهاست. آره. ما گاهی اوقات میایم پیشش. ولی من خودم تنهایی زیاد میام اینجا. هم به خاطر بابابزرگم که از تنهایی بیرون بیاد و هم به خاطر دریا. بهم آرامش میده.

_ اینطور که فهمیدم خیلی بابابزرگتونو دوس دارین.

_ واسم خیلی عزیزه. مثل بابام. یا شاید حتی بهتر و مهربون تره. خیلی باهش راحتتم. اون و مامان بزرگم خیلی همدیگه رو دوست داشتن، ولی...

گفتم: خب چرا نمیارینش کرج؟

_ قبول نمیکنه

واسه اینکه از تو این فکر بیرونش بیارم، گفتم: دریا وقتی آرومه خیلی قشنگتره

_ حق با توئه

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ شما هروقت میان اینجا تنها میان؟

_ آره

_ چرا؟

_ دوست دارم با بابابزرگم تنها باشم. حرفای قشنگی میزنه.

اون راست میگفت. من زیاد با پدربزرگش حرف نزدم، ولی وقتی سلام کردم با گرمی ازم استقبال کرد. کلی جمله‌های قشنگ سر زبونش بود. دیگه حرفی نزدم. اون هم چیزی نگفت. انگار میخواست همه جا آرام و ساکت باشه و فقط آرامش دریا رو ببینه. نفهمیدم سهیل کی برگشت. وقتی خواستیم بریم طرف ویلا سهیل اومد کنارم و آرام بهم گفت: داشتین درمورد چی باهم حرف میزدین؟

_ اصلا ما حرفی نزدیم!

_ الان نه. اون موقع که اومد پشت نشست.

_ آها. درمورد بابابزرگش. مامانبزرگش. دریا و اینجور چیزا...

_ دروغ نگو.

_ دروغم چیه؟ اصلا به تو چه؟ حالا هم اگه باورت نمیشه میتونی بری و از خودش

بپرسی.

دیگه چیزی نگفت. اینم قاطی داره‌ها. به ویلای حبیب آقا رسیدیم. یه حیاط بزرگ که سرتاسرش رو گل و گیاه گرفته بود و یه حوض که وسط حیاط بود و به قول بابام همیشه توش سیبای تازه هست. روی دیواره حوض نشستیم و به ماهیاش نگاه میکردم. بوی خوب سیب فضا رو گرفته بود.

_ چرا تنها نشستی دخترم؟

روم رو برگردوندم. حبیب آقا بودن. اومدن و اون سر حوض نشستن.

_ چرا تنها نشستی؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ بهتره.

_ ینی الان من برم؟

_ نه، ینی هر جور راحتین

با خنده گفت: خب، من بمونم راحت ترم.

بعد کلی درمورد خودم ازم پرسید و یه عالمه باهم صحبت کردیم. حرفای قشنگش

آروم میگرد. خیلی بیشتر از دریا.

با صدای مامانم بیدار شدم. موقع نماز بود. وقتی از اتاق رفتم بیرون احمدی هنوز

خوابیده بود. اون توی اتاق کناری بود. اولش با خودم گفتم آروم برم و نماز رو بخونم.

ولی رفتم تو اتاقه و تصمیم گرفتم بیدارش کنم. شاید کسی صداش نزده باشه. رفتم

بالای سرش و آروم گفتم: آقای احمدی!

با همون دفعه اول چشماشو باز کرد. اولش فکر کنم نفهمید چه خبره. آروم گفتم: نماز

خوندین؟

_ نه. شما چی؟

با هم از اتاق رفتیم بیرون و بعد نماز رفتیم تو حیاط. تا ما رسیدیم همه کارا تموم شده

بود و بساط صبحونه هم پهن بود. خیلی گرسنم بود. یه صبحونه‌ای زدیم تو رگ و هر

کسی مشغول کار خودش شد. بابام و حسین آقا که رفتن بیرون. مثل اینکه کاری

داشتن. سهیل هم باهاشون رفت. حبیب آقا هم که مشغول تمیز کردن دور باغچه بودن

و مامانم و زینب خانوم هم که سرگرم کارای خودشون بودن. طبق معمول من و احمدی

بیکار نشستیم و اونم که همش تو فکر بود. دیگه صبرم تموم شد. از سرجام بلند

شدم که برم ساحل. موقعی که به مامانم گفتم، احمدی صدامو شنید و وقتی به کنار در

حیاط رسیدم، اومد پیشم و گفت: دوست دارین تنها باشین یا اینکه مشکلی نیست منم

بیام؟

_ هر جور خودتون دوست دارین.

باهام اومد. با هم به طرف ساحل حرکت کردیم. کنار همون پارک. صبح به این زودی شلوغ بود. روی همون صندلی نشستیم. گفت که میره چیزی واسه خوردن بگیره و برمیگرده. تو فکر بودم که صدای گریه بچه‌ای منو به خودم آورد. یه دختر بچه کنارم وایساده بود و دنبال کسی میگشت. فکر میکنم دنبال مامانش بود. چون همش میگفت: مامان کجایی؟!

گفتم که بیاد و پیش خودم بشینه. گفت اسمش هستیه. پنج سالش بود. کنارم نشسته بود و با همون لحن ناز و بچگانش واسم شعر میخوند. انگار یادش رفته بود که مامانشو گم کرده. احمدی رسید و یه پاکت هم تو دستش بود. با دیدن هستی یه لحظه جا خورد. قضیه رو براش گفتم. یه بستنی بهش داد و کنارش نشست. دختر خیلی خوب و شیرین زبونی بود. بستنیش رو که تموم کرد احمدی دستشو گرفت و با خودش برد و ازم خواست که دنبالش برم. بهم گفت باید مامانش رو پیدا کنیم. ولی من دوست داشتم هستی پیشمون بمونه و فکر میکنم محسن با این قضیه مخالف بود و میخواست زودتر اونو به خونوادش برسونه. انقدر تند تند راه میرفت که نزدیک بود هستی زمین بخوره. دست دیگه هستی رو گرفتم و به احمدی گفتم که آرومتر بره. ولی انگار نه انگار. داد زدم و گفتم: چه خبرته احمدی؟! آرومتر. بچه میفته!

_ افتادم که افتاد. به ما چه؟! درضمن. منو با فامیلم صدا نزن.

وایساد و ادامه داد: اصلا تو چرا داری غصه بچه مردم رو میخوری؟

_ چون فعلا دست ما امانته

_ کی گفته امانته؟ ما که قبول نکردیم اینو نگهش داریم!

_ ولی من الان قبول میکنم.

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ تو خیلی بیجا میکنی...

_ به تو چه؟! اختیار من که دست تو نیست!

_ نغمه! بس کن تو رو خدا

_ ولم کن بابا...

صدامون بالا رفته بود و یکی دو نفر از اطراف داستن نگامون میکردن. یه لحظه هنگ کردم. آروم احمدی رو نگاهی کردم. اونم داشت منو نگاه میکرد. بدجور عصبانی بودم. دست هستی رو گرفتم و برگشتم طرف شهربازی...

_ کجا میری حالا؟

_ اگه مامانش بخواد بیاد دنبالش، همون جا دنبالش میگرده.

اینبار هیچی نگفت و دنبالم اومد. هستی داشت می‌دوید. یهو پاش پشت یه سنگ گیر کرد و نزدیک بود بیفته که احمدی دستشو گرفت و رو به من گفت: اینجوری میخوای مواظبت باشی؟

مخم داشت سوت میکشید. نفهمیدم چقدر عصبانی بودم و کلی سرش داد زدم. مونده بود چی بگه؟! آروم گفت: خیلی خب. بیا بریم .

ینی انگار نه انگار که سرش داد کشیده بودم. رفتم پیشش و گفتم: معذرت میخوام. خیلی عصبی شدم.

_ عیبی نداره

دست هستی رو گرفتم و رفتم و رو همون صندلی نشستم. انقدر خسته بود که تا نگاهش کردم دیدم رو صندلی خوابه. احمدی رفته بود تا شاید بتونه مامان هستی رو پیداش کنه.

_ نغمه! مامانش نیومد اینجا؟

_ هیسس! خوابه! یه خورده آرومتر حرف بزن.

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ خب چیکار کنم؟! نفهمیدم. ببخشید

_ پیداش کردی؟

_ نه... نغمه!

_ بله؟

_ نکنه...

_ چی؟

_ شاید... شاید ولش کردن

_ ینی ممکنه؟

_ از آدمای امروزی بعید نیست

_ احمدی! اگه ولش کردن چیکارش کنیم؟

_ نمیدونم والا. می‌بریمش پیش پلیس. خودشون میدونن چیکارش کنن.

_ نه احمدی. من نمیدارم ببریش اونجا!

_ انقد احمدی احمدی نکن. مامان اینم بالاخره باید پیدا بشه که!

_ خودم پیداشون میکنم

_ توی دنیای به این بزرگی کجا میخوای پیداش کنی؟

_ احمدی! خواهش میکنم یه کاری بکن.

_ کاری از دست من ساخته نیست. اگه راهی سراغ داری بگو...

تو همون لحظه هستی بیدار شد و سراغ مامانش رو گرفت. داشت گریه میکرد. احمدی

اصرار داشت اون رو ببریم به کلانتری که اون نزدیکی‌ها بود. قبول کردم و تا رسیدیم

همش آرزوم این بود که مامانش اونجا باشه. طفلی بدجور ناراحت بود. ینی الان مامانش

نگران اون هست یا نه؟ من همون جا دم در منتظر موندم. اونو برد داخل. یه نیم ساعتی

که گذشت گوشیم زنگ خورد...

رمان يکي باش..... نويسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ چي شد؟

_ مامانش به اينجا خبر داده و الان زنگ زدن و بهش گفتن که بچش پيدا شده. خيلي

خوشحال شد

_ واقعا؟ خدا رو شکر. الان کجايي؟

_ همون جا بمون الان ميام

بعد پيدا شدن مادر اون دختر، خيالم راحت بود. ساعت چهار صبحه و من اصلا خوابم

نمي برد...

_ تو هم بيداري؟

احمدی بود. گفتم: آره. تو چرا بيدار شدي؟

_ خوابم نبرد... نغمه!

_ بله؟

_ ميای بريم ساحل؟

_ الان؟

_ آره

_ باشه بريم. فقط... نگران نشن يه وقتی!

_ نه، زود برمي گرديم

هوا هنوز تاريک بود و باد خنکی ميوزيد.

_ احمدی! بيا همين جا بشينيم

_ نغمه! به من نگو احمدی. خب؟

_ پس چي بگم؟

_ مگه محسن چشه؟ حالا بيا بشين

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ آسمونو ببین. چقدر ستاره! کرج فرصت دیدن یه چنین هوای صاف و پرستاره‌ای پیش نیما

_ آگه تلسکوپ همراهمون بود خیلی بهتر بود

_ ستاره‌ها از دور قشنگترن

_ اینم حرفیه

رو سبزه‌ها نشست و زل زد به آسمون. منم محو ستاره‌ها شدم. ستاره‌ها تو اون هوا خیلی قشنگ بودن. یه چند دقیقه‌ای گذشت...

_ دیدیش نغمه؟

_ آره. چه قشنگ بود!

_ چه آرزویی کردی کلک؟

_ فکر نمیکنم اینجور حرفا حقیقت داشته باشه

_ ولی من دلم رو بهشون خوش میکنم

_ میگن هر آدمی توی آسمون یه ستاره داره

_ این رو هم شنیدم

_ بهش اعتقاد داری؟

_ تا حالا بهش فکر نکردم

_ ولی من به این یکی دارم

دوباره سکوت فضا رو گرفت. محو تماشا بودم که بعد چند لحظه محسن گفت: دارن

اذان میگن. بیا برگردیم

_ باشه بریم

به ویلا که رسیدیم، مامانم کنار در حیاط وایساده بود و با دیدن ما با لحنی نسبتاً تند

گفت: شما دوتا کجا بودین؟

گفتم: ساحل

_ این وقت صبح؟

تا خواستم چیزی بگم احمدی آرام گفت: رعنا خانوم! من از شون خواستم. آخه هر دو مون بیدار بودیم و خوابمون نمیبرد.

مامانم دیگه چیزی نگفت. یه نگاه از روی عصبانیت بهم انداخت و رفت داخل.

امروز صبح قرار بود از ویلای حبیب آقا بریم. دوست نداشتم برم. آخه خیلی بهم خوش می گذشت. مخصوصا اینکه عاشق لحن قرآن خوندن دم صبحشون بودم. واسه اینکه صداش یادم نره، اون روز ازش اجازه گرفتم که اینبار صداشو ضبط کنم. با کلی اصرار و التماس بالاخره اجازه داد. تو راه یکی از دوستای بابام رو دیدیم و قرار شد اوشون رو تا گرگان برسونیم. بالاخره به هر طریقی که بود، گذشت.

فصل سوم

هنوز خستگی سفر رو دارم. ولی فردا باید می رفتیم یزد. اونم کجا؟ تو یه روستا. وسط بیابون. البته کویر. این یکی از ویژگی های اردوها و مسابقات نجومه. وگرنه تو اون هوای آلوده و نور چراغا محال بود بتونیم بیشتر از بیست الی سی تا ستاره رو خوب ببینیم. فردا ساعت شش صبح باید مؤسسه باشم. پس امشب رو زود خوابیدم. تا صبح همش خواب آسمون رو می دیدم. بدجور جوگیر بودم. می ترسیدم نتونیم مقام بیاریم. آخه وقت زیادی نداشتیم. فقط یه ماه قبل مسابقه بهمون خبر داده بودن. اکثر بچه ها، از جمله خودم، فشار درسا و امتحانامون هم روی دوشمون بود. واسه همه مون داشت سخت می گذشت. صبح ساعت پنج بیدار شدم و پنج و چهل و پنج دقیقه بود که رسیدم مؤسسه. فقط یکی دو نفر دیگه مونده بودن که برسن. تقریبا ساعت هفت بود که حرکت

کردیم. بجز ما پونزده تا دو نفر دیگه هم چون از نخبه‌های نجوم استان بودن باهامون اومدن. ما از استان البرز انتخاب شده بودیم که بریم و مقام بیاریم. همه به امید اول شدن می‌رفتیم. تو راه کلی خوش گذشت. لحظه صحبت کردنا. مرور نکته‌ها. تذکرات و یادآوری‌های استاد و خیلی چیزای دیگه. اون شب رو برامون تو شهرستانی که بهش رسیده بودیم یه مسافرخونه گرفتن و اونجا موندیم تا استراحت کنیم. ولی چه استراحتی! یکی دو نفر که گوشیشون ثانیه‌ای زنگ می‌خورد و انگار مخابرات بود. گروهی هم که دور هم نشسته بودن و از همه چی می‌گفتن و بلند بلند می‌خندیدن. نفهمیدم دقیقا کی خوابم برد، ولی وقتی چشمام رو باز کردم ساعت چهار و نیم صبح بود و همه خوابیده بودن. اونم با چه وضعیتی! منم واسه تلافی دیشب ساعت گوشیم رو تنظیم کردم که فقط زنگ بخوره. قرار بود ساعت شش صدامون بزنن. از صدای بلندش خودمم ترسیدم. از روی تختم اومدم پایین و گوشیم رو کنار گوش تک تکشون گرفتم. صدای همشون دراومد. منم گفتم: تا دیر وقت می‌شینین واسه فک زدن و نمی‌ذارین بخوابم؟ ها؟ حالا تحویل بگیرین! بعدش نیشخندی زدم و ادامه دادم: تا بلند نشین دست بردار نیستم.

چراغ رو روشن کردم و همینطور به صدای دادوبیدادشون گوش میدادم. یهو صدای در اتاقمون اومد. همه ساکت شدن. رفتم و در رو باز کردم. یکی از پسرا بود به اسم شاهین. گفت: چه خبر تونه؟ نه دیشب گذاشتین بخوابیم و نه الان! این صدای مرغ مال چیه دیگه؟

همه ترکیدن از خنده و انگشتاشون به طرف من دراز بود. منم با کمال پررویی گفتم: منم دیشب مثل شما همین مشکل رو داشتم. نمی‌داشتن بخوابم. الانم خواستم تلافی کنم

_ دستتون درد نکنه. اون وقت ما این وسط چه گناهی کردیم؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ معذرت میخوام. ولی تقصیر منم نیست که!!!...

خندید و گفت: حالا میشه لطفا این صدا رو خاموشش کنین؟ احساس میکنم اومدم مرغدونی!

_ بله؟

_ هیچی...

همه پسرا اومدن بیرون. داشتن می خندیدن. بعد یکیشون گفت: این صدای مرغه از اتاق شما بود؟

اونوقت همه دخترا با هم گفتن: بله

بعدشم زدن زیر خنده. اون وسط من بدبخت مونده بودم که چی باس بگم؟! ولی خوب شد. الان همه بیدارن. استادمون اومدن بیرون و با لحنی شوخ طبعانه گفتن: به به! چه پرانرژی! همه شاد و سرحالن! خندون و پرانرژی. این خیلی خوبه. فقط چرا انقدر پرسروصدا؟

یهو فرزاد رو به من کرد و گفت: نغمه خانم! فکر میکنم باید واسه همه توضیح بدین... منم خندم گرفت و آروم گفتم: ببخشید ولی... فکر نمی کردم یه چنین غوغایی بشه! همه با روحیه ای خوب رفتن بیرون و دور هم نشستن. انگار کسی دیگه هوای خوابیدن رو نداره. شانس آوردم بقیه اتاقا نیومدن بیرون.

_ نغمه! الووو... کجایی؟

_ ها؟ بله؟

_ مگه نمیای؟

_ آها. باشه. اومدم... احمدی وایسا پیام دیگه...

_ به من نگو احمدی.....!!!!!!!

مسابقه خیلی خوب بود. ولی یکم خراب کردیم. خب ما در حد توانمون عالی بودیم. البته این از زبون شخص استاد بود. من یکی این اعتماد به سقفو ندارم که از خودم تعریف کنم. ولی خب. بازم جای شکرش باقیه. چون ما هم وقت زیادی نداشتیم. به خاطر همینم بود که دوم شدیم. ولی خوشحالیم. حداقل به خاطر اینکه با بچه‌های گروه چند روزی رو با هم بودیم. و البته اینکه همون قضیه شب اول تا آخرین شب ادامه داشت و هر روز صبح اون صدای مرغ تو گوش همه می پیچی د تا تل افی شب قبلشو درآرم. خب به هر حال با همه خوبی‌ها و بدیاش گذشت. وقتی برگشتیم انقدر خسته بودم و جوری خوابم میومد که جز سلام و اینکه دوم شدیم هیچی نگفتم و رفتم که بخوابم. هنوز سرمو رو بالشت نگذاشته بودم که خوابم برد. سرم داشت منفجر میشد. مثل وقتی که چکش بزنی روش. حالم قروقاطی بود و حوصله هیچی و هیچکس رو نداشتیم.

یه هفته از باز شدن مدارس می گذشت. تو اتاقم بودم و با کتابام ور می رفتم. گوشیم زنگ خورد. محسنه!!!

_ الو...

_ سلام. خوبی؟

_ سلام. مرسی. تو چطوری؟

_ نمیدونم

_ ینی چی که نمیدونی؟

_ هیچی، بی خیال. مگه نمیای کلاس؟

_ نه، وقت ندارم. باید به درسهام برسم

_ اذیت نکن دیگه. جلسه قبل هم نیومدی

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش(شاهنگ)

_ خب، جلسه بعد سعی میکنم پیام

_ ولی...

_ ولی چی؟

_ هیچی. کاری نداری؟

_ نه

_ خدافظ

_ به سلامت

و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! این چرا اینجوریه؟! خخخ

_ نغمه!

_ بله مامان؟

_ سپیده اومده

_ بگین بیاد بالا

_ سلام نغمه

_ سلاااا دختر خاله جون. چه خبرا؟ دیگه سراغ ما رو نمی گیری. دیروز زنگ زدم

خونتون مامانت گفت نمیتونه جواب بده. راستشو بگو. چرا نمی تونستی؟

_ رفته بودم دوش بگیرم. سپیده!

کل ماجرای مسابقه رو براتش گفتم. ترکید از بس خندید. ولی نمی دونم چرا همش دباره

محسن ازم می پرسید؟ نکنه ندیده عاشق شده؟! خخخ. چی میگم من؟

همینجور مشغول صحبت بودیم که مامانم اومد تو اتاقم و گفت: بدو بیا کمک. امشب

مهمون داریم

_ کی؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ خونواده حسین آقا

مامانم رفت پایین. سپیده گفت: به به! آقا حلال زادن

_ پس توقع چیزی دیگه داری؟

_ نه، میگم ینی الان اسمشو میبردیم خب!!!

_ نه بابا. اونا همیشه میان. حسین آقا رفیق چندین و چند ساله بابامه. ولی هیچوقت

محسن باهاشون نبوده. بخاطر همینم تا قبل کلاس نمی شناختمش

_ ولی حس می کنم اینبار میاد.

خلاصه به همین منوال گذشت تا شب شد. حق با سپیده بود. پشت سر حسین آقا که

وارد خونه شدن صدای محسن رو شنیدم که با بابام سلام و احوال پرسى می کرد...

_ خب! حالا به حرف من رسیدی؟

_ سپیده! ولی...

_ ولی چی؟ بیا بریم دیگه

پیش سپیده نشستم. یکم که گذشت حوصله منم ته کشید. همه گرم صحبت بودن.

تنها کسی که تو جمع ساکت بود من بودم. آخه هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم. اون

شب بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت و من نفهمیدم چی شد که محسن هم اومده

بود؟!!!! شاید اونم سپیده رو به جایی دیده! تصورشم مسخره ست. سپیده و محسن.

پخخخ. شاید واسه همینه که سعی میکنه خودشو به خونواده من نزدیک کنه.

امروز بدجوری کسل بودم. تو دوراهی بودم که برم کلاس یا نرم؟! نزدیک ساعت هفت

بود و ساعت کلاس من تغییر کرده بود و باید ساعت هشت میرفتم. اتاقم خیلی به هم

ریخته بود. تا مرتبش کردم دیدم فقط ده دقیقه دیگه وقت دارم. نمی خواستم دیر برسم.

همون موقع دائم اومد خونمون. خیلی شانس آوردم. وگرنه اگه زنگ میزدم آژانس دیر

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

می کرد. یه بیست دقیقه ای دیر رسیدم و کلاس شروع شده بود. یه سری چیزا رو که جلسات قبل گفته بودن رو نمی دونستم. از بغل دستیم، نسترن، جزوه ها رو گرفتم و یه نگاهی بهشون انداختم. تمام وقتشون رو تو این هفته گذاشته بودن رو سہابی ها. من عاشق این بحثم. و حالا...

ینی یه ذره هم شانس ندارم. کلاس که تموم شد خواستم زنگ بزنم به آژانس که نسترن اومد طرفم و گفت که الان خالم میاد دنبالم و با هم میریم.

_ مرسی عزیزم. ولی نمی خوام به زحمت بیفتین

_ زحمت چیه آجی؟!

_ ممنون

_ خواهش

امروز محسن نیومد طرفم. نمیدونم چی شده بود. این چند وقته رفتارش خیلی تغییر کرده. روز به روزم داره بدتر میشه. زنگ میزنه پیام کلاس و وقتی میام اعتنا نمیداره. نمیدونم منظورش از این کارا چیه؟! خب دیگه. حالا سپیده رو دیده. اهوم. چه کیفی بکنه سپیده وقتی بهش خبر بدم.

به خونه که رسیدم یکراست رفتم تو اتاقم. یکم به درسا و کتابام رسیدم. نمیدونم

شیرین داره چیکار میکنه؟! ولی مطمئنم که الان همه درساشو خونده. گوشیم رو

برداشتم و بهش زنگ زدم. یکم صداش گرفته بود. فکر کنم بازم مریض شده. ینی محاله

که ماهی یه بار مریض نشه. همیشه هم خونه پلاسه. ولی نمیدونم چجوری میخونه که

همیشه نمره اول کلاسه. ینی به دلمون موند یه بار مریض شیم و خونه بمونیم. کارمون

به جایی رسیده که واسه اینکه نریم مدرسه آرزوی مریضی میکنیم. اصلا بد وضعیه. به

سپیده هم زنگ زدم.

_ الو...

رمان يکي باش..... نويسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ سلام دخمل خاله. خوبی؟

_ سلام نغمه جون. مرسی خوبم. و تو؟

_ خوبم. خب چه خبر؟

_ سلامتی. تو؟

_ هی! داره میگذره

_ خب؟

_ چی خب؟

_ چه خبر از اون یکی؟

_ کدوم یکی؟

_ وای!!! چقدر پرتی دختر! آقا محسن دیگه

_ یه جور میگی محسن انگار داداششه

_ مگه نیست؟

_ دیوونه

_ خب بگو چی شده؟ حالا که قضیه رو فهمیدم کنجکاو شدم که بقیشم بدونم

_ کنجکاو شدی یا بازم فضولیت گل کرده؟

_ کوفت. بگو دیگه

همه چی رو براش گفتم. نمیدونم چرا امشب این دختره یه نمه فضول افتاده؟!

_ خب دختر. چرا تو اینجوری هستی؟

_ چجوری هستم مثلاً؟ ازت خواهش میکنم که انقد سؤال پیچم نکن

_ هیچی اصلاً

رمان يکي باش..... نويسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

باز زل زدم به آسمون. امروز همه چي عادي بود. آسمون، کلاس، من، بچه‌ها، زندگيم
و...

ولي من دوست دارم زندگيم هيچان داشته باشه. خواستم به سپيده زنگ بزنم که بينم
بيداره يا نه و يکم با هم صحبت کنيم. به گوشيم که نگاه کردم ديدم يه ساعت قبل
محسن زنگ زده. از زنگ زدن به سپيده پشيمون شدم و شماره محسن رو گرفتم. بعد
چند ثانيه يه صدای آروم به گوشم رسيد. _ بله؟!!

_ سلام. زنگ زده بودی. کاری داشتی؟

_ سلام. آره. ينی نه

_ محسن!

_ بله

_ حالت خوبه؟

_ نميدونم

_ اون روز هم تو کلاس...

_ صبر کن. نغمه! تو اون روز با کی برگشتی خونه؟

_ با نسترن. مگه چيه؟

_ هيچی. فقط خواستم بدونم

_ داری بحث رو عوض ميکنيا. ميگم چرا اون روز تو کلاس اونجوری بودی؟

_ مگه چجوری بودم؟

_ حس کردم يکم رنگت پريده

_ بی خيال

_ ينی چی؟

_ نغمه تو رو خدا بيست سؤالی نيار وسط. حوصله ندارم.

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

– پس مزاحمت نمیشم اگه خسته‌ای. خداحافظ

– نه، صبر کن

– محسن اگه چیزی شده به من بگو. قول میدم رازدار باشم

– نه، چیزی نیست. فقط...

خو پسر بگو دختر خالت رو دوشش دارم. قول میدم برم محترمانه بهش بگم. خنخ

– فقط چی؟ بگو دیگه

– من... فقط میخوام... هیچی اصن

– نه، تو واقعا حالت خوب نیست

– الان کجایی؟

– خونه. مگه چیه؟

– میخوام ببینمت

– من رو؟

– پس خودمو؟ آره دیگه. میتونی بیای خونمون؟

– نمیدونم. باید به مامانم بگم. ولی چی بگم بهش؟

– خب... بگو در مورد کلاسه و الزامیه

– اگه اینو بگم میگه چرا با یه دختر نباشه؟

– بگو خود استاد اینو گفته

– من همین کارو میکنم. ولی خیلی تابلوئه

– عیبی نداره. هر اتفاقی افتاد با خودم

– از دست تو. خب کاری نداری؟

– نه. خداحافظ

– خداحافظ

ساعت نه و نیم بود و من به محسن گفته بودم که ساعت ده اونجام. مثل فنر از سر جام بلند شدم و رفتم پایین. همونطور که صبحونه می خوردم به مامانم هم گفتم که باید برم خونه حسین آقا. با کلی دردسر راضی شد. سریعاً آماده شدم و زنگ زدم آژانس. خوشبختانه زود رسید. دم در خونه حسین آقا که رسیدم یه حس عجیبی بهم دست داد.

_ بله؟

_ منم نغمه

_ بیا تو دخترم

فکر میکردم محسن جواب میده. ولی زینب خانم بود. این اولین بارم بود که پام رو توی خونه حسین آقا میذاشتم. فقط دو سه بار تا جلوی درش اومده بودم. همین. حیاط بزرگشون و باغچه‌هاشو گل‌های رنگ و وارنگ و ساختمون خونشون که وسط حیاط بود به آدم یه حس شاعرانه میداد. میخواستم زودتر اتاق محسن رو ببینم. زینب خانم به استقبالم اومدن. بعد سلام و احوال پرسی و یه سری حرفای دیگه در مورد خانواده، محسن صدام زد که برم تو اتاقش که مثلاً به درسای کلاس برسیم. به در اتاقش نزدیک شدم. این حس عجیب هر لحظه بیشتر میشد. جلو تر رفتم و کم کم اتاق محسن جلوم ظاهر شد...

_ سلام

_ سلام. خوش اومدی. بیا تو

_ تو چت شده محسن؟ این دو سه روزه بدجوری جوگیری

_ نمیدونی که چقدر حالم خرابه

_ چرا؟

_ چجوری بگم؟ گفتم بیای اینجا که باهات در مورد همین موضوع صحبت کنم.

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

میدونم شیوه مناسبی نیست ولی...

_ خب. بگو

_ میتونم رو رازداری و صبوری و مهربونیت حساب کنم؟

_ چیز دیگه‌ای هم اگه هست بگو!!!!

_ معذرت میخوام

_ خواهش میکنم. خوب آره. حالا بگو

_ خب من...

_ بگو دیگه!

_ اصلا ولش کن

_ داری میری رو اعصابما! من این همه راه رو نیومدم که اینو بشنوم

_ اگه بگم در مورد فکرای بد نمیکنی؟

_ نه، چرا باید این کارو بکنم؟ اصلا بین بدون هیچ مقدمه‌ای بگو. حوصله حاشیه ندارم

_ آخه چجوری بگم؟ یه راهنمایی ازت میخوام

_ از من؟ خب چی؟

_ تو خودت اگه کسی یهویی بگه دوستت داره، چیکارش میکنی؟

_ میزنم لهش میکنم. خخخ. خب بستگی داره کی باشه

_ یکی مثل من

_ چی بگم والا. سؤال سختیه. خب... تو که پسر خوبی هستی

_ ینی اگه مستقیما به خودت بگه عصبانی نمیشی؟

_ نه

_ خب مثلا اگه اینجوری بگه چی؟ «نغمه! من دوستت دارم» انقدر ساده و یهویی

بگه...؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

داشت خندم میگرفت. گفتم: خب... حسش رو گفته. چرا باید عصبانی شم؟! بعد اون جمله خودم، دیگه واقعا زدم زیر خنده. آخه سپیده مثل من نیست زیاد. شاید اون عصبی بشه. بهش میگم. نمیگم تا خودش بگه. نه، میگم..... تا خواستم حرفی بزنم، گفتم: خب من الان یهویی میگم که... نغمه! من خیلی تو رو دوست دارم اون لحظه تمام صورتم داغ شد. تیکه تیکه گفتم: چ...چ...چی؟ محسن!

_ دارم جدی میگم

_ چی میگی تو پسر؟

_ خب... تو خودت الان گفتی که پسر خوبیم

_ این که شکی درش نیست. ولی...

_ دیگه ولی نداره...

_ محسن!!!

واسم عجیب بود. خیلی دور از انتظار. همه حرفاشو تو یه لحظه گفت و منو فرستاد هنگستون. خب، منم بدم نیومد. حالا دیگه جواب همه سؤالامو گرفتم. اینکه چرا رفتارش برام عجیبه! اینکه یه وقت پیشمه و یه موقع هم خودشو کنار میکشه! اینکه چرا گوشه گیرتر شده. و اینکه چرا من... حسم نسبت بهش تغییر کرده! ینی منم مثل اون...؟! خب، حداقل خیالم راحت شد که اونم حس من رو داره. پس سپیده عشق محسن نبود؟!

_ کجایی؟ الو... نغمه!

_ ها؟ چی، بله؟

_ چی شد؟

_ هیچی مگه چیه؟

_ آخه بدجور تو فکری. صبر کن با هم بریم

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ کجا؟

_ ای بابا! تو فکر دیگه

_ دیوونه

_ آره دیوونم. میدونی کی این بلا رو سرم آورده؟

_ کی؟

_ یه دختر هفده ساله به اسم نغمه

_ ها؟

_ چی «ها»؟

_ هیچی...

_ تو که حالت بدتر از منه! منو باش دارم با کی درد و دل میکنم

_ مگه من چمه؟

_ بگو چت نیست؟! دیوونه نیستی که هستی! خوشگل نیستی که هستی! مهربون

نیستی که هستی...

_ خب؟

_ نغمه!

_ بله؟! تو رو خدا دیگه حرفای الکی نزن

_ حرفام حقیقت بودن. ینی الان نظرت نسبت به من تغییر نکرد؟

_ نه، تو هنوز همون پسر خل و چلی!

_ بله بله؟

_ میدونی چرا؟

_ چرا؟

_ نمیگم که. تو خماریش بمون

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ خیلی بد جنسی

_ او هو او هو... محسن! مامانمه. یه لحظه... الو، سلام..... باشه، باشه. اومدم... خدافظ... خب

محسن، من دیگه برم. کاری نداری؟

_ کجا میخوای بری؟

_ خونه دیگه

_ حالا مگه چی میشه بمونی؟

_ تا الانشم مامانم رو با هزار بدبختی راضی کردم. تو هم دیگه لطفا دیوونه بازی در نیار.

بچه هم نشو

_ من حرف دلم رو گفتم

_ او هووم. خدافظ

_ به سلامت

یه حس خوبی داشتم. با شوق رفتم خونه. فردا باید میرفتم مدرسه. اصلا حوصله

نداشتم. همش تو فکر محسن بودم. ولی خب بالاخره باید به درس‌هامم می‌رسیدم. من

چرا انقدر مثل ترشیده‌های بی‌جنبه رفتار میکنم؟ خخ... کتابام رو که آماده کردم رفتم

پایین. همه کارا انجام شده بود و مونده بود میز نهار. سر میز که بودیم بابام گفت: کجا

بودی؟

_ خونه آقای احمدی

_ زیاد خونه این و اون نرو دختر

_ بابا! من که همش خونه‌ام

_ بله؟!!

_ میگم ینی زیاد نمیرم بیرون

_ نه، اصلا نمیری!!!

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ بابا!

_ بله

_ هیچی

_ تو چته دختر؟

_ هیچی. اصلا پشیمون شدم. من برم یکم استراحت کنم

_ همین دیگه. یا داری به قول خودت استراحت میکنی و یا خونه مردمی!

_ هعی! پس چیکار کنم؟

_ هیچی! تو فقط برو بخواب

_ آخ، گفتمی بابا جونم. فعلا

ترسیدم به این گیر بده. چون مطمئنا ماما گفته که چرا رفتم اونجا. باید یکم رفتارم رو

تغییر بدم که کسی متوجه نشه. البته حق دارن اگه شک کنن...

تا نیم ساعت دیگه باید میرفتم کلاس و هنوز آماده نبودم. نفمیدم چه ریختی لباسام رو

پوشیدم. خواستم از در حال برم بیرون که یهو بابام از پشت سرم گفت: باز کجا؟!!

_ بابا جان! دارم میرم کلاس. اجازه هست؟

_ من اجازه ندم هم تو کار خودتو میکنی

_ بابا! چرا امروز همش گیر دادین به من؟

_ نگرانتم خب... برو دیگه کلاست دیر میشه

_ نگران نباشین. مواظب خودم هستم. خداحافظ

_ به سلامت

خب، پونزده دقیقه دیر رسیدم. ولی خدا رو شکر استاد هنوز نیومده بودن. وارد کلاس

که شدم با یه صحنه عجیب مواجه شدم. یه تازه وارد داریم. ولی چیزی جز سلام نگفتم

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

و رویه صندلی نشستم. معلوم بود دختره خیلی فضول و شرّه. هنوز نرسیده، داره با همه گرم می‌گیره. محسن اومد کنارم نشستم. داشتم براش ماجرای ظهر رو تعریف می‌کردم که یهو دختره پرید وسط حرفم و گفت: شما خواهر و برادرین؟

_ نه

_ آها. پس زن و شوهرین؟ یا نامزدین؟

_ نه

_ پس چی؟

_ مگه حتما باید نسبتی داشته باشیم؟

محسن برای اینکه طرف فکرای مزخرفشو ادامه نده، رو به من گفت: خب خانم فروزان. من همینو به استاد میگم. شاید قبول کنن. شما خودتونم باید یکم باهاشون صحبت کنین...

منم الکی گفتم: چشم. هرچی شما بگین...

ینی حال کردم. محسن رفت پیش فرزاد. فکر می‌کردم دختره هم بلند میشه و میره. ولی انگار دست بردار نبود. گفت: من اسمم ستاره‌ست. و شما؟

_ نغمه

_ خوشبختم

_ همچنین

_ ازت خیلی خوشم اومد. واسه کارای باحال پایه هستی؟

_ چه کاری باشه

_ چند تا رفیق باحال دارم. هر هفته میریم گردش. خیلی حال میده...

_ هستم ولی، نه اهل کارای خلاف

_ حالا کی گفت خلاف؟! امشب قراره بریم پارک. میای؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ ولی من که شما و دوستاتون رو نمیشناسم

_ ای بابا! بچه نشو دیگه! خب آشنا میشیم با هم. حالا میای؟

_ ببینم چی میشه

_ بیا. این شمارم. بنویس.۰۹۱۲

_ خودت بنویس و بده بهم

_ باشه. یه سؤال بپرسم؟

_ بپرس

_ خیلی وقته میای اینجا؟

_ آره تقریبا

_ تقریبا؟

_ آره. آخه دو سال پیش میومدم و بعدش بی خیال شدم و الان باز یه چند وقتیته که

برگشتم

_ پس اگه خودمونی هستی چرا تا اومدی انقدر سرد سلام کردی؟

_ نمی شناختمتون. فکر کردم بهتره که مزاحمتون نشم. سرگرم صحبت بودین آخه.

_ بسه دیگه...

_ چی بسه؟

_ چرا انقدر رسمی حرف میزنی؟

_ رسمی نمیحرفم. بنده شما را شناختن نکردم. به همین دلیل خواستن نکردم که

مزاحمتان شوم. عایا جنابعالی ملتفت قضیه گشتین؟

_ جااااا!!!

_ جانمی جان. امری داشتین؟

_ به به! نه بابا، خیلی با حالی. نمی دونستم دیگه تا این حد. تا الان گفتم شاید اومدم

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

پارک. ولی الان دیگه اجباری شد که بیای

چرا؟

چون نمیخوام رفیقی مثل تو رو از دستش بدم.

رفیق؟

مگه نیستیم؟

هستیم؟

از نظر من آره

از نظر شما چی «نه» هست؟ اینو بگین!!!

من اصلا بلد نیستم این کلمه رو بگم. خوبه؟

ههه. آآآره

زنگ زدم به ستاره. بهش گفتم: میام. اما کجا؟

آدرس خونتونو برام اس ام اس کن. خودم میام دنبالت

رفتم تو حیاط. در رو باز کردم. یه ده دقیقه‌ای معطل شدم. ولی بالاخره رسید. ماشینه

سفید بود و رانندش یه پسر. و بجز ستاره، یه دختر دیگه هم عقب سوار بود. یه کوچولو

نگران بودم. به یه پارک رسیدیم. مثل اینکه فقط ما نبودیم. اینا گله‌ای میان پارک.

گفتم: با خونوادت اومدی؟

ههه. نه، دوستانم

همشون؟

آره

حتی پسرا؟

مگه چیه؟ خب... آره یه جورایی. فکر نکن نفهمیدم. تو خودتم تو کلاس با اون پسره

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

خیلی جوری...

بدون اینکه جوابشو بدم، رفتم و یه گوشه نشستم. یک، دو، سه... یازده نفر بودن و با من میشد دوازده. پنج تاشون پسر بودن. چه تیپای خفنی هم داشتن. از صدمتری نگاه‌ها رو میگرفت. یکیشون اومد پیشم نشست. خودم رو کشیدم کنارتر. ستاره گفت: اذیتش نکن یاشار

_ اذیتش نکردم که. تعجب میکنم که تو یه چنین رفیقی داشته باشی

با پررویی گفتم: مگه من چمه؟

_ به به! ستاره مگه این زبونم داره؟! چه صدات قشنگه خانومی!

_ اوهوی. خودتو خودمونی نکن

_ ایول. خوشم اومد. من یاشارم. و تو؟

_ نغمه

_ آوا؟

_ نغمه!

_ آهنگ؟

_ نغمه!!!

_ ملودی؟

_ بس کن دیگه

_ خو چه فرقی میکنه؟ همش موسیقیه

_ بی مزه

_ چیزی میخوری برات بیارم؟ هر چی که بخوای داریم

_ میخوام برم خونه

_ چرا؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش(شاهنگ)

چشمش رو دوخته بود به چشم. پارک خیلی شلوغ بود. ستاره و دوستاش داشتن کباب میزدن. یاشار هنوز داشت نگام میکرد. اصلا یه وضع و اوضاعی بود. خوشتیپ بود. ولی به پای محسن نمی رسید. با اون سادگیش، ولی خیلی بهتر از این پسره سوسوله. اون همیشه یکم از موهایش روی پیشونیش. چشمش عسلیه. اکثر مواقع تپش مشکیه. موهایش سیخ نمیکنه که مثل اجنه و شیاطین بشه. ابروهایش رو برنمیداره. منم جوگیرما. نمیدونم چرا این یاشار ول کنم نیست. خواستم برم پیش ستاره که جلومو گرفت. گفتم: میخوام برم بهشون کمک بدم.

_ حالا تازه ومدی. مطمئن باش اگه بری هم نمیدارن یه مهمون دست به چیزی بزنه
_ تو که مهمون نیستی. پس چرا نمیری؟
_ پس بگو نمیخواهی پیش من باشی! انقدر بی معرفتی؟
_ آره. ولم کن میخوام تنها باشم
_ ولی من نمیخوام تنها باشی. چیز خوبی نیست. من دوست دارم الان بخندی.
بخند!!!...

_ بین آقا یاشار! یا ولم میکنی، یا...
_ یا...؟

_ ولم کن دیگه
رفتم پیش ستاره. کارش تموم شده بود. بهش گفتم: ستاره!
_ جانم!

_ یه لحظه بیا میخوام یه چیزی بهت بگم
_ بگو گلم
_ خصوصیه

_ ما اینجا چیزی رو از هم پنهون نمیکنیم

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ پس نمیگم

_ خیلی خب. الان میام

به یه جای خلوت تر که رسیدیم رو به من کرد و گفت: خب بگو یگه

_ این پسره چرا همش ول میگرده؟ نمی خوام مزاحمم بشه

_ این همه منو تا اینجا کشوندی که اینو بگی؟ چیه؟! نکنه جای آقا محسن تو دلت

تنگ کرده؟ ها؟ عزیزم فکر میکنم دوستت داره. ولی بدون پسر خوبیه

_ آره جون خودش. از ریخت و قیافش پیدااست

_ این دوره و زمونه همه اینجورین. اون پسره از دنیا عقبه

_ چرا حالا گیر دادی به اون؟

_ آخه دختر! آدم قحطی بود که خودتو با اون جور میکنی؟

_ آره. آدم خوب قحطیه

_ یاشار پسر خوبیه

_ اصلا چرا خودت نمیری و باهاش نمی مونی؟

_ به دو دلیل: یکی اینکه اون تو رو دوستت داره و دوم اینکه من ساسان رو دارم.

دوستم دارم.

_ ساسان؟ اون دیگه کیه؟

_ همونی که باهاش اومدم دنبالت دیگه!

_ اه اه. خاک تو سر سلیقت. چه قیافش مزخرف بود

_ خیلی هم گله

_ آره. از نظر تو همه خوبن جز محسن

_ اون پسره بچه ست هنوز

_ بچه خودتی

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش(شاهنگ)

_ خیلی خب حالا! ناراحتی ازم؟

_ نه، ولی...

_ ولی نداره دیگه. بین تنهایی نشسته. آخه دلت میاد ناراحتش کنی؟

_ اییش. ازش بدم میاد

_ بهش عادت میکنی

_ عمراً

رفتم و یه گوشه‌ای نشستم. یاشار بازم اومد و کنارم نشست. نه، انگار راستی راستی ول

کنم نیست. جلوم نشسته بود. نمی‌دونستم چشه؟! ینی از دیوونگی هیچی کم نداره

_ دیدی گفتم دوست ندراه که تنها باشی؟! منم دوست ندارم. پس میخوام پیشت باشم.

میشه تو هم اینو بخوای؟

_ ولم کن

_ نمیخوام. نغمه جون! نغمه! یوووووووووو...نغمه...

_ ها؟ چیه؟ چی میخوای؟

_ چی میخوام؟ اولم بهت گفتم که. میخوام بخندی

_ ولی من اینو نمیخوام. مشکلی هست؟

_ جون یاشار... بخند دیگه!!!

_ زورکی؟

_ فقط یه لبخند

_ حوصلتو ندارم. برو پی کارت

_ نمیرم

_ اووووف

_ موسیقی دوست داری؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ مگه چیه؟

_ خب، دوشش داری یا نه؟!

_ آره دارم. که چی؟

_ صبر کن. الان برمی‌گردم

رفت و با یه گیتار برگشت. گفت: بلدی باهاش کار کنی؟

_ نه

_ دوست داری یاد بگیری؟

_ من دوس دارم هر چیزو یاد بگیرم. ولی...

_ خوبه. من یادت میدم. باشه؟

خب. حداقل این پسره یه فایده‌ای داشت. اینجوری یکم از نوازندگی گیتار رو یاد

میگرفتم. پس قبول کردم. آهنگشو شروع کرد. صدای گیتار یه غم خاصی داره. بد هم

نمیزد!!!! خیلی قشنگ بود. معلومه خیلی مهارت داره. یه پونزده دقیقه‌ای همینجور میزد

و خسته هم نمیشد. تا اینکه خودم گفتم: خسته نشدی؟

_ ههه. منتظر بودم تو بگی. خب، چطور بود؟

_ باید بگم که..... یه جورایی عالییی بود. کلاس رفتی؟

_ نه، خودم یاد گرفتم

_ خوبه

_ میخوای یه دستی بهش بزنی و باهاش این دل منو آرومش کنی؟

_ چی؟

_ نخود چی! میخوام برام آهنگ بزنی

_ ولی من که بلد نیستم

_ یادت میدم

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

کلی خراب کردم تا تونستم یه تیکه از اون نوایی که خودش میزد رو یاد بگیرم. خیلی خوشحال بودم از اینکه میتونستم گیتار بگیرم دستم. یه ساعت طول کشید تا تونستم تو اون قسمت راه بیفتم. یاشار گفت: تو که خودت ذاتاً ماهری. من واسه این تیکه، که سخت‌ترین قسمت آهنگم بود، کلی تمرین کردم. ولی تو همین الان یاد گرفتی. این خیلی خوبه. ینی یه جورایی فوق‌العاده‌ست.

همون لحظه ستاره صدامون زد که بریم و شام بخوریم. عجب کبابی هم زده بودن. یاشار روبروی من نشسته بود و همه چی رو میذاشت جلوم. همه چی قروقاطی و شلوغ پلوغ جلوم چیده شده بودن. خلاصه یه دل سیر خوردم. بعد شام از ستاره بابت کباب تشکر کردم و گفتم: خیلی خوشمزه بود ستاره جوون. ممنون

— ههه. کار ساسان بود. باز بگو سلیقه ندرای. حالا اوشون از این کارا بلده؟

آروم بهش گفتم: نمیدونم. ولی به هر حال خیلی آقاتره

— هعی. دختر تو چقدر یه دنده‌ای. تازه یاشارم از این کارا بلده‌ها. هفته قبل رو دعوت

ایشون بودیم. یه کبابی زد که انگستامونم باهاش می‌خوردیم. اینجوریشو نبین. یه پا

مردیه واسه خودش

— آره. ولی به قول خودت، واسه خودش

— من هر چی بگم، تو یه چیز دیگه میگی. خیلی خب حالا. برو پیشش نذار تنها بشینه

— خب، مگه خودش کار و زندگی نداره؟ اصلا من میخوام به تو کمک بدم

— ما به کمک نیازی نداریم. اینا رو جمع و جورش میکنیم و میشینیم واسه حرف زدن.

همین. بهونه هم نیار و برو پیش یاشار.

رفتم پیشش. گفت: من میرم آب بخورم و برگردم. همین جا بمون. رو گیتارش یه تیکه

کاغذ گذاشته بود و چیزی توش نوشته بود. بهش نگاهی انداختم. نوشته بود: نغمه جون!

برام همون ساز رو بزن. میخوام همه بدونن عشقم چه استعدادی داره...

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

منم فقط واسه اینکه خودم دوست داشتم که آهنگ بزنم، گیتار رو برداشتم و شروع کردم. وقتی تموم شد و سرم رو بلند کردم، دیدم ستاره و یاشار و بقیه دارن نگام میکنن و بعد گذشت یکی دو ثانیه صدای دستاشون به گوشم رسید. یاشار رو به بقیه گفت: دیدین گفتم که استعدادشو داره؟! دوید طرفم و بازم نشست کنارم. از ریتم آهنگش خوشم اومده بود. ازش خواستم که بازم برام آهنگشو برام بزنه...

اون شب با وجود اینکه یاشار ولم نمیکرد، ولی خیلی خوش گذشت. قراره بعدها اگه شد بازم برم. یکم رفتم سراغ کتابام. فردا امتحان ادبیات دارم ولی خب، چیزی نیست. یه ساعته تمومه. درسام که تموم شد، رفتم پایین پیش مامانم. یکم که کمکش دادم خواستم دوباره برگردم بالا که مامانم گفت: مگه شام نمیخوری؟

_ نه. نماز میخونم و میخوابم

_ باشه

رفتم بالا. کنار پنجره اتاقم نشستم. چراغ خونه روبرویمون روشن بود. فکر میکنم اتاق پسر همسایمونه. چون مامانم میگفت: امروز که خونشون بودم، مامانش گفت که پسرش از خدمت سربازی برگشته. یه خواهر هم داشت که دو سال پیش قبل اینکه ایشون برن سربازی، رفت خونه بخت. نمی دونستم اتاقش روبروی اتاق منه. ولی خب تا الان چراغش خاموش بوده. مشغول نگاه کردن به آسمون بودم.

_ سلام

پسر همسایمون بود که کنار پنجره اتاقش نشسته بود. جواب سلامشو دادم. گفت: میشه بپرسم چرا زل زدی به آسمون؟ دنبال چیزی میگردی؟

کوچمون ساکت بود و هیچکس توش نبود. فقط ماشینایی رو میدیدم که از خیابون رد میشدن. لحن حرف زدنش منو یاد یاشار مینداخت. در جواب سؤالش گفتم: ستاره‌ها رو

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

دوشون دارم

نه، انگار این پسره یه نیمه از یاشار بود. خدایا! اینا چرا اینجورین؟! ول کنم نبود که. شمارمو میخواست. شماره خودشو بلند بلند گفت که مثلا من یادداشت کنم. گفت: نمینویسی؟

_ تو ذهنم میمونه

_ آها. آفرین به تو. منتظر تماشتم. من برم یکم استراحت کنم

پسره بیشعور!!! فکر نمیکردم این دیگه اینجوری باشه. چرا دنیا انقدر خرابه؟! گفت اسمش نیماست. خیلی خسته بودم. پنجره اتاقمو بستم و رفتم که بخوابم

باید میرفتم مدرسه. از خونه رفتم بیرون. نیما جلوی در خونمون وایساده بود. هنوز پونزده دقیقه مونده بود تا اتوبوس مدرسه برسه. اومد طرفم

_ سلام دخیل همسایه. حال شوما؟

_ سلام. ممنون. شما چطورین؟ راستی شنیدم تا الان خدمت بودین.

_ بله دیگه. رفتیم، واس خودمون مردی شیم. برگردیم و سروسامون بگیریم

اون لحظه با خودم گفتم: آره جون خودت. با این وضعیت میخوای زن یگیری؟ خواستم همه اینا رو به زبون بیارم. ولی جلوی خودمو گرفتم و آروم گفتم: خب به سلامتی. موفق باشین. کاری ندارین؟ دیگه من باید برم

_ مگه با اتوبوس مدرستون نمیرین؟

_ چرا. ولی...

_ هنوز که نیومده. باید برین سر خیابون؟

_ نه، میاد همین جا. الانا دیگه باید پیداش بشه

_ آها. خب پس مزاحمتون نمیشم. کاری ندارین؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ نه ممنون

_ خدافظ

_ به سلامت

پسره فضول. اه اه. چقدر آدم رو می پیچونه! هر کسی جای من بود الان حرفشو باور میکرد. منم اگه دیشب اون اوضاع رو نداشت، حرفشو باور میکردم. چه آدمایی که روی زمین نیست!!! همه جوهره. ولی نمیدونم چرا آدم واقعی کم شده؟! ماشین رسید. شیرین بازم نبود. نمیدونم این دختره چشمه؟!ینی بالکل کیف و حال میکنه در حد لالیگا. این دیگه سیستم ایمنیش زیر خط فقره. همشم ما رو حرص میده. معلوم نیست راستی راستی مریضه یا اینکه داره نقش بازی میکنه. ظهر که خواستم از مدرسه بیام بیرون، بچه‌ها یه غوغایی کرده بودن که نگو و نپرس! همش از پسری حرف میزدن که اون سر خیابونه و یه ماشین خفن هم داره. هیچ علاقه‌ای به تماشا کردن نداشتم. ولی خب. جلوی رومون بود. اصلا از مدرسه که می‌رفتم بیرون اولین چیزی که به چشم میخورد، اون ماشین قرمزی بود که چشم آدم رو داغون میکرد. یهو پسره رو دیدم. اون... اون... اون نیماست. ولی... اینجا چیکار میکنه؟! نه، اینا تا آبروی منو نبرن دست بردار نیستن! عجب تپپی هم زده بود. اصلا انگار نه انگار که خودشه. شاید اشتباه میکردم. نه، خودش نیست. آخه تا صبح که قیافش انقدر تو چشم و چالم نمیرفت. ابرو رو!!! پس بگو. آقا رفتن آرایشگاه. اه اه. حالم به هم خورد. کاملا شده مثل دخترا. من دارم خجالت میکشم!!! بی شرم و حیا سوار ماشین شدم. با حرکت کردن اتوبوس مدرسه خیالم راحت تر شد. وقتی رسیدم سر کوچمون و پیاده شدم. دیدم اونم داره میاد. میخواستم زودتر خودم رو برسونم خونه اصلا حوصله شو نداشتم. ولی این کلید دقیقا وقتی که میخوای پیدا شه، آب میشه...

_ چرا انقدر عجله داری؟

_ ولم کن. کار دارم

_ کار داری یا میخوای منو سرکار بذاری. چطور میتونی منو تو این وضعیت تنهام بذاری؟

_ کدوم وضعیت؟

_ اول سلام

_ علیک

_ ینی نمیدونی حالم رو؟

_ من چرا باید حال شما رو بدونم؟ علم غیب ندارم که...

داشت یه سری چرت و پرت تحویلیم میداد که خوشبختانه بالاخره کلید رو پیدا کردم و بدون اینکه چیزی بگم، خودمو پرت کردم تو خونه. رفتم تو اتاقم. کنجکاو شدم ببینم رفته یا نه؟! از پنجره یه نگاهی انداختم تو کوچه. به ماشین تکیه داده بود و زل زده بود به در خونمون. پنجره رو بستم و رفتم پایین که نهارم رو بخورم.

فصل چهارم

ساعت پنج و نیم عصر بود که مامانم گفت می خواد بره بیرون. سهیل هم که رفته بود باشگاه. تنها بودم. پنجره اتاقم رو باز کردم که یکم هوا بخورم. پنجره اتاق نیما هم باز بود و خودشم کنار پنجره نشسته بود و با گوشیش ور میرفت. خواستم پنجره رو ببندم که یه صدای بلندی که از خونشون اومد، منو از این کار منع کرد. نیما هم متوجه قضیه شد. و اون موقع منو دید. با تعجب یه چند لحظه ای نگام کرد و بعد سریع از اتاقش رفت بیرون. نیم ساعت دیگه برگشت بالا. از یه طرف کنجکاو بودم که بدونم چه خبره و از طرف دیگه هیچی نگفتم که فکر نکنه فضولم. زل زدم به خیابون...

_ نغمه! نغمه!

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ بله؟

_ کجایی؟ تو خیابون خبریه؟

_ نه چطور مگه؟

_ هیچی. آخه بدجور غرقش بودی

دیگه تحمل نداشتم. پرسیدم: ببخشین آقا نیما! خونتون اتفاقی افتاد؟ آخه صدای بلند و وحشتناکی اومد...

_ ههه. تا اونجا هم صداش رسید؟

_ آره

_ خب چی بگم والا. یکی از کمدای ظرفامون پایهش لق بود و شکست و...

_ وای!!! حالا کسی که چیزیش نشده؟

_ نه خدا رو شکر. شما تنهائین. درسته؟

_ بله... ولی... شما از کجا فهمیدین؟

دیدم که رفتن بیرون. راستی امشب تو همین پارک سر خیابون جشنه. خبر داشتین؟

_ نه. نمیدونم. به چه مناسبت

_ فکر میکنم الکی الکی. دلشون خوشه. حالا میانین؟

_ نمیدونم

_ به هر حال من امشب منتظرم. خب نغمه جان! کاری چیزی؟

_ نه ممنون

_ بای

_ به سلامت

پنجره اتاقش رو باز گذاشت و رفت بیرون. دوباره به خیابون خیره شدم...

_ نغمه جون! دخترم! کجایی؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ بله؟

_ یہ ساعتہ دارم صدات میکنم. کجا رو نگاه میکنی؟

_ هیچ جا رو مامان.

_ خب دیگہ بیا پایین تا میزو بچینیم

_ باشه. شما برین منم میام

خواستم برم پایین کہ گوشیم زنگ خورد. یہ شماره نا شناس بود. اولش گفتم بی خیالش

میشم. ولی بعد حرف خودم رو رد کردم کہ: شاید کسی کار واجبی داشته باشه.

_ الو...

_ سلام خانم فروزان

_ سلام

_ نغمہ خودتی؟

_ بله. ولی... شما؟

_ ینی واقعا نشناختی؟

_ نه، باید بشناسم؟

_ ای بابا. تو دیگہ کی هستی؟! یاشارم خب!!!

چی؟!!! یاشار؟ اون شماره منو از کجا پیدا کرده؟!!! این بار با لحنی تندتر گفتم: تو شماره

منو از کجا آوردی؟

_ نمیدونی با چه زحمتی از ستاره گرفتم. کلی التماسش کردم

_ ستاره؟

_ آره. مگہ چیہ؟

_ این دختره!!!

_ این دختره چی؟ مگہ کار بدی کرده؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ نه اصلا!!! فقط سعی داره منو بدبختم کنه. همین!!!

_ بدبخت؟؟؟ چرا؟

_ چون ازت بدم میاد. می فهمی؟

_ نغمه! من...

_ تو چی؟ ولم کن بابا...

یهو مامانم اومد تو اتاقم و گفت: داری با کی حرف میزنی؟

سریع گوشی رو قطعش کردم و گفتم: چ...چ...چی بود... مزاحمی بود

_ مزاحمی؟

_ آ...آ...آره. الان میام پایین

_ خیلی خب باشه. بدو که غذا سرد شد

_ چشم

پشت سر مامانم رفتم پایین و سر میز نشستم. بعد خوردن شام، بابام مشغول حساب

کتاب کاراش شد. مامانم که خسته بود و خوابید و سهیل هم که تو اتاقش بود. رفتم بالا.

به گوشیم نگاهی کردم. یکی دو تا تماس داشتم. بهش زنگ زدم. قبل اینکه چیزی بگم

گفت: الو... چرا گوشی رو قطعش کردی؟

_ علیک سلام

_ خب. سلام. نغمه! تو چرا این کارو میکنی؟

_ مامانم بالا سرم بود

_ خب باشه

_ خیلی راحت میگیا

_ آخرش که باید بفهمن!

_ چیو؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ این که منو تو همدیگه رو دوس داریم

_ کی گفته من تو رو دوست دارم؟ تو هم خیلی بیجا میکنی!

_ نغمه! چرا اینجوری میکنی؟ مگه ازم طلبکاری؟

_ میشه ولم کنی؟

_ ت و رو خدا. جون یاشار اذیتم نکن

_ گفتم ولم کن. مگه کری؟

_ من دوستت دارم. عاشقتم. چرا حالت نمیشه؟

_ مسخرهی دیوونه

دیگه نداشتم چیزی بگه و گوشی رو خاموشش کردم و خوابیدم. صبح که رفتم دم در

نیما رو دیدم که ماشینشو میاورد بیرون .

_ سلام

_ سلام. چرا دیشب نیومدی؟

_ کجا؟

_ پارک دیگه!

_ آخ اصلا یادم نبود

_ جات خالی. قرعه کشی هم کردن. عجب جشنی بود

_ برنده هم شدی؟

_ نه بابا. از این شانسا نداریم که...

_ ههه. پس کجاش خوش گذشته؟

_ خب دیگه. کلّیش رو گفتم. راستی امشبم هستا. خواهش میکنم بیا دیگه. خیلی

خوش میگذره

_ اگه بازم یادم نره. حتما میام

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ خودم یادت میارم

_ ممنون

_ خواهش. نغمه! ماشینت رسید

_ ههه. خب دیگه خدافظ

امروز تو مدرسه همه داشتن از اون ماشین قرمز حرف میزدن. شیرین گفت: بچه‌ها! یه

چی بگم؟ این نغمه داره مشکوک میزنه

گفتم: چطور مگه؟

_ اون ماشین قرمز رو دیروز خودم می‌پاییدمش

_ خب! این چه ربطی به من داره؟

_ تو اون خیابون فقط تو هستی که تو این مدرسه‌ای. موقعی که راننده داشت دور میزد

دیدم که اون ماشینه اومد تو کوچتونو جلوی خونتون وایساد. خب؟

_ آها! پس بازم این افکار منحرفانه اومد سراغت. بابا دیوونه! مگه هر ماشینی میاد تو

کوچمون با من کار داره؟

_ خب این دقیقا داشت از پشت سر خودمون میومد. تو کوچتونم وایساد. قبلشم که

جلوی در مدرسه بود. حالا بهونه دیگهای هم داری؟

_ اون پسر همسایمونه

_ خب دیگه. یکم یکم داری اعتراف میکنیا

_ اعتراف به چی؟ تازه از سربازی برگشته

_ پس چرا گیر داده به تو؟

_ به من؟

_ پ-ن-پ به من!!!

_ بس کن دیگه. شیرین تو چته؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ ای بابا! منظورم اینه که از دستش نده. خوشگل که هست. پولدارم که هست. آخه از ماشینش پیداست. خب دیگه چی کم داری؟ خیلی هم دلت بخواد

_ اصلا هم نمی خوام. همه چی که به پول و خوشگلی نیست

_ چرا؟ خودم میرم سمتشا!!!

_ خب برو. چیه؟ میخوای برات جورش کنم؟

_ من که از خدامه

_ خب پس فردا خونتونه

_ ههه. نغمه! شوخی کردم. حالا قاط نرنی بری و بهش بگیا!

_ نه، ینی واقعا فکر کردی که من مثل تو خرم؟

_ دستت درد نکنه دیگه! البته دست کمی هم از الاغ و شتر و یابو و این جور چیزا نداری که...

_ دارم برات

_ ههه. بیا و داشته باش

طبق معمول یه ظهر دیگه و تنهایی دیگه. ناهارم رو خوردم و رفتم بالا. هم محسن زنگ زده بود و هم یاشار. حوصله نداشتم بهشون زنگ بزنم. به خاطر همینم گوشیم رو گذاشتمش رو سایلنت و رفتم کنار پنجره. باد خنک و ملایمی به صورتم خورد.

هیچکس تو کوچه نبود و جز صدای بلبلای هیچ صدایی به گوشم نمی رسید. دیگه حوصلم داشت سر میرفت. رفتم پایین. همه تو اتاق پذیرایی بودن. فکر کنم مهمون داشتیم. ولی حوصله اونا رو هم نداشتم و برام مهم نبود که کی اومده. ظرفای نهار رو شستم و بازم برگشتم بالا. کتابام رو گذاشتم رو میز و شروع کردم به خوندن. پس فردا امتحان زیست داشتیم. ولی چون برام مشکل بود از همون موقع شروع کردم. یه سری هم به

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

کتابای فردام زدم. به خودم که اومدم دیدم ساعت هشت و نیم شبه و ساعت نه مراسم شروع میشد. رفتم پایین که هم شام بخورم و هم جشن امشب رو بهشون خبر بدم. سهیل اصرار داشت که بیاد. منم برای پوشیدن لباسم به اتاقم برگشتم. بعد آماده شدنم پنجره اتاقم رو باز کردم و زل زدم به آسمون. هیچوقت این همه ستاره رو تو آسمون کرج ندیده بودم.

_ دختر! خودتو کشتی با این ستاره‌ها.

_ شمایی؟ سلام!

_ اون بالا جز این ستاره‌ها چیز دیگه‌ای هم هست که انقدر بهشون خیره میشی؟

_ آره. بقیه اجرام آسمونی

_ نه، غیر از اینا. ینی انقدر نگاه کردنشون لذت داره؟

_ آره

_ دوران خدمتم رو افتاده بودم جنوب سمنان. تصور کن. شباش پر از ستاره بود. فکر

میکنم تو باید اونجا به دنیا میومدی!

_ خب، حتما قسمته

_ قسمت؟ همیشه یه قسمتشم بدینش به من؟

_ بی مزه

_ همه مزه‌ها رو که تو داری. دیگه من واسه چی میخوام؟

_ واسه عمّت!!!

_ اوه اوه. بدبخت این عمه‌ها. هرچی خوب و بده بهشون نسبت میدیم. حالا من که عمه

ندارم!!!

_ نداری؟

_ نه. دوتا عمو دارم. یکی خاله و دو تا دایی

زمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ چه کم جمعیت!!!

_ فرزند کمتر، زندگی بهتر

_ د ن د. الان دیگه باس بچه‌ها زیاد باشن. انقدر تلوزیون داد میزنه که تعداد شیعه‌ها
داره کم میشه

_ هستیم حالا خودمون! خب دیگه، بی خیال این حرفا. آماده‌های که بریم؟

_ آره. مامانم و داداشمم میخوان بیان

_ خوبه. منم به مامانم میگم اگه خواست بیاد که مامانم هم صحبت داشته باشه.
_ باشه

_ راستی من هنوز آماده نیستم

_ خب، برو دیگه!!!

همون موقع رفت دور کمدش و چند تا لباس رو آورد بیرون. اومد کنار پنجره و گفت: به
نظرت کدومش بهتره؟

_ نمیدونم.

_ دوست دارم تو بگی!!!

_ خب، اون آبی

_ پس من برم بیوشمش. بیا پایین تا با هم بریم. منم الان به مامانم خبر میدم
_ باشه

منم رفتم پایین و به مامانم و سهیل گفتم که بیاین بریم تا دیر نشده و با هم به طرف
در حیاط حرکت کردیم. در رو که باز کردم، نیما رو دیدم. اونم نگاش به من خورد و بعد

لبخندی کوتاه برگشت طرف در خونشون و مامانش رو صدا کرد. بعد سلام و

احوال‌پرسی که با هم داشتیم، مامانم و مامان نیما جلوتر حرکت کردن و هنوز به هم
نرسیده بودن، گرم صحبت شدن. سهیل هم که جلوتر از همه دویده بود و رفته بود

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

طرف پاک. تا پارک تقریبا یه پنج دقیقه‌ای راه بود.

_ نغمه جونم! میخوام امشب رو فقط دوتایی باشیم

_ چی؟ چلمن!

_ از اونجایی که مامان بنده حوصله گشتن تو این طرف و اون طرف پارک رو نداره و

همیشه یه جا میشینه و الانم گرم صحبت با مامانته، دیگه همین دیگه... من و تو هم که

میریم یه جا میشینیم و حرفامون رو میزنیم

_ حرفامون؟

_ خیلی خب بابا! حرفم رو میزنم

_ حرفت؟

_ نغمه! اذیت نکن دیگه. خب میخوام پشت باشم

_ چرا؟

_ وای! خدایا من رو از دست این دختر نجات بده. داره منو میکشه

_ مگه عزرائلم؟

_ دست کمی نداری ازش. با این تفاوت که اون یهویی جون آدم رو میگیره و تو آدم رو

زجر میدی

_ من؟

_ نه، من!!! البته یه وقت بدت نیادا

_ خیلی بی مزه‌ای. بیا بریم دیگه. شک میکنن

_ هر چی تو بگی گلم!!!

_ اوه اوه. لوس نشو

_ چشم

_ آفرین پسر خوب

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ مامان دشتمو بگیل گم نشم!

_ دیوونه

_ هعی. هر جور میام رو مخت که بزمنش همیشه...

_ چلمن

_ پخمه

_ شل مغز

_ کثافت خفه شو دیگه... ههه

_ پسر بی ادب

_ دختر بی ادب تر

_ اوووف. بسه دیگه

_ عجیجم نالاحت شودی؟

_ ایییش. اینجوری حرف نزن. حاله به هم خورد. در ضمن، منم عزیز تو نیستم

_ تو که از دل من خبر نداری

_ وای نیما! انقد حرف نزن

_ چرا؟

_ بهمون شک میکنن خب. جیغ میکشم که همه بفهمنا!!!

_ اصن غلط کردم. خوبه؟

_ عالیه

_ واقعا که!

دیگه به پارک رسیده بودیم. مامانم و ناهید خانم هنوز داشتن با همدیگه حرف میزدن.

ینی انگار چندین سال بود که همدیگه رو ندیده بودن. سهیل که چند تا از رفیقاشو پیدا

کرده بود و اصلا حواسشون به جشن هم نبود. من رو یکی از صندلی‌ها نشستم. نیما هم

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

رفت و با دو تا ورقه برگشت. ورقه‌ها رو بهم داد و گفت: همین جا بشین. الان برمیگردم.

جایی نریا!!!

_ باشه

یه ده دقیقه‌ای بعد با دو تا لیوان بستنی برگشت طرفم. آخ که چقدر این موقع بستنی

می چسبید...

_ بفرمایین

_ مرسی

_ بهش برسی

_ به کی؟

_ به من

_ تو؟

_ پس کی؟ نکنه میخوای به کسی دیگه برسی! من یکی نمیدارم

_ به خودم مربوطه

_ خیلی خب. حالا بستنیتو بخور تا آب نشده

_ باشه. ولی اگه میخوای با یه بستنی مخمو بزنی، کور خوندی

_ اوهو. باشه. پس ینی بالکل نمیخوای اون دلتو بدی به این پسر دیوونه. ها؟

_ خوبه خودتم میدونی که دیوونه‌ای

_ دستت درد نکنه

_ خواهش میکنم. قابلی نداشت. خخ

_ عاچه من چی بگم به تو دختر؟!!!!

_ هیچی

_ ینی الان داری غیر مستقیم میگی که بنده لال شم دیگه. ها؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ نه

_ پس چی؟

_ نخود چی!

_ آخ! گفתי نخود. من دلم خواست. بلدی درست کنی؟

_ چی رو؟

_ نخود دیگه

_ خب، آره. چطور مگه؟

_ که واسم یه نخودی درست کنی که این انگشتم تو حلقم بمونه

_ اینجوری که بد میشه خب

_ ولی من نخود میخوام!!!

_ اوهو. خودتو پسر خاله نکن

_ خودمو پسر خاله نمیکنم. چون تو رو به چشم همسر آیندم میبینم

_ به همین خیال باش

_ انقدر می مونم تا قبول کنی

_ حالا همینجور منتظر وایسا

_ وایسادم و وای خواهم ساد

_ وای خواهم ساد!!! این دقیقا چه معنی داره؟ پخخ

_ مسخرم میکنی؟

_ آره یه جورایی

_ نخند

_ دلم میخواد... ههه، بی سواد

_ خب خانم با سواد! حالا شما قبول میکنی منو یا نه؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

چند بار گفتم «نه» و باز هم مگم نههههههه

تو مال خودمی

انگار شکلاتم!!!

اصن این حرفا رو ولشون کن

خب، پس چی بگم؟

به قول آرمین: «هیس! هیچی نگو. فقط ببر صداتو»

من نمرده از دست تو می میرم

از حرفش خندم گرفت. گفت:

چرا میخندی؟

دلَم میخواد

این دلتو موشه بخوره

یادمه آخرین باری که این جمله رو شنیدم، هفت سالم بود. جنابعالی منو بچه فرض

کردی؟

من غلط بکنم

غلط کردی خب

تو این زبونتو از کجا آوردی؟

از خودم ساختم. هفده سال براش زحمت کشیدم

ولی فکر میکنم زیادی زحمت کشیدی عزیز من

بس کن دیگه

یهو از بلندگوی پارک اعلام کردن: شماره ۷۹۲

وای نغمه! عجب شانسی

اوهو. من و برنده شدن؟

رمان يکي باش.....نويسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ حالا که شدی. بدو بریم ببینم چی میخوان بدن بهت؟!*

خیلی خسته بودم. امشب فوق العاده بود. حداقل پنجاه هزار تومن کاسبی کردیم. بازم خوبه. ارزش رفتنشو داشت. نیما هم که زده بود رو دست یاشار. همه چی داشت خوب پیش میرفت. مدرسه. خونه. مؤسسه. فقط مونده بودم آخرش نیما و یاشار میخوان به کجا برسند؟! اصلاً اشتباه کردم از اول بهشون رو دادم.

این اولین بار بود که میرفتم خونشون. دختر همسایمون میخواست بره خونه بخت. قرار شد چون خونشون کوچیکه، مراسم تو خونه نیما اینا برگزار بشه. داشتم به ناهید خانم کمک میدادم که نیما از اتاقش اومد بیرون. رو به مامانش کرد و گفت: مامان کاری نداری؟

_ کجا میخوای بری؟

_ بیرون کار دارم.

_ کار که داریم، ولی اگه کار خودت مهمه برو

داشتم به حرفاشون گوش میدادم. فکر میکردم نیما میمونه، ولی رفت. دیگه کم کم همه چی برای جشن امشب آماده بود

_ نغمه جان! تو خونه بودی، نیما نیومد؟

_ نه. ینی من ندیدمشون. ولی فکر نمیکنم

_ نمیدونم کجا رفته؟! هر چی زنگ میزنم هم جواب نمیده

_ ناهید خانم! نگران نباشین. ایشون که دیگه بچه نیستن. الان میان.

_ آخه از صبح تا حالا رفته بیرون چیکار؟

گوشیم زنگ خورد. اسم یاشار اومد رو صفحه. چون داشتم سالاد درست میکردم و دستم کثیف بود، سهیل که یه گوشه نشسته بود، اومد طرفم که گوشو برداره. ترسیدم

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش(شاهنگ)

بفهمه یاشاره و بعدش کلی سؤال پیچ بشم و کار به جاهای باریک بکشه. با کلی دردسر داداش سمجم رو از گوشیم دور کردم. نیم ساعت بعد که کارم تموم شد زنگ زدم به یاشار...

_ الو...

_ سلام. زنگ زده بودی!

_ سلام. آره. چرا جواب ندادی گلم؟

_ کار داشتم

_ ینی از منم مهمتر بود؟

_ آخه داشتم سالاد درست میکردم و نمی تونستم جواب بدم. نزدیک بود داداشم به

گوشیم دست بزنه. اگه کسی از این موضوع باخبر میشد، قبل اینکه اونا بیان سراغت

خودم می کشتمت

_ چرا؟ آزار داری؟

_ چون وگرنه به خاطر ندونم کاری های تو من به دردسر میفتادم.

_ نمیفتادی

_ چجوری؟

_ من نمی داشتم

_ خب، چجوری؟

_ هیچی دیگه. خودم همه تقصیرا رو به گردن می گرفتم

_ به گردن میگرفتی؟ یه جور میگی انگار من مقصر بودم و حالا تو میخوای جور منو

بکشی!!! خیلی پر رویی!!!

_ نه. ولی به وقتش میفهمی

_ من میخوام الان بفهمم

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ اذیت نکن دیگه آوا جونم

_ نغمه!!!

_ حالا...

_ یاشار مامانم داره صدام میزنه

_ ولی... من میخوام باهات حرف بزوم خب!!! الان کجایی؟

_ خونه همسایمون. عروسی دختر همسایه دیگه مونه و کلی کار داریم

_ دختر همسایتون به شما چه ربطی داره؟!

_ با هم رفت و آمد داریم

_ حالا یه بارم به اونا بگو که کار داری. مگه چی میشه؟!

_ ینی دروغ بگم؟ من که کاری ندارم!

_ پس من برات مهم نیستم دیگه

_ ههه. بگم... نه؟!!!!

_ نه، نگو

_ حالا که گفتم

_ خیلی بدی

_ خیلی خب. من بدم. حالا میداری برم؟ صداشون در اومد

_ باشه. ولی بعدا بازم بهت زنگ میزنم

_ من تا آخر شب نمیتونم باهات صحبت کنم

_ نغمه!!!

_ چیکار کنم؟ تو شلوغی که نمیشه

_ خیلی خب. کاری نداری؟

_ چرا اتفاقا خیلی کار دارم. ولی با تو نه! ههه

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ دختر بد! دوست دارم. بای

_ به سلامت

چقدر سمجه! دلم میخواد برم و ازش به پلیس شکایت کنم. ولی دلم به حالش میسوزه. اوه اوه. بازم نیما سروکلش پیدا شد. گوشیش زنگ خورد. رفت یه گوشه. ولی یه کوچولو صداش میومد. میتونستم بفهمم چی میگه. ولی یکم مشکوک میزد. منم فضولیم گل کرد و مثلاً با گوشیم ور میرفتم. ولی...

_ سلام عزیزم..... وای خدا!!! منم دلم برات تنگ شده گلم..... حال من بدتر از توئه. اصلاً طاقت دوریتو ندارم..... الان کار داشتم. ببخشید.....ای جونم!..... چشم. فردا میام پیشت.....دوستت دارم نفسم. بای

آها. پس قضیه دوست دخترش پیچ در پیچه. مچتو می گیرم آقا نیما. داشت میومد طرفم. خودمو جمع و جور کردم و خیلی ریلکس نشستم...

_ سلام نغمه جون! خوبی؟

_ سلام. مرسی. تو چطوری؟

_ خوبم عزیزم

_ یه سؤال بپرسم؟

_ اصن شما منو سؤال پیچم کن

_ خارج از فضولی... از صبح تا الان کجا بودی؟ مامانت نگران بود. میگفت گوشیتم جواب نمیدی. اینجا کلی کار داشتیم

_ کار داشتم فدات شم. میگما! تا حالا با هم نرفتیم بیرون. مگه نه؟!

_ اون شبی رفتیم پارک دیگه!!!

_ دوتایی منظورم بود. تازشم از اون شبی که خیلی گذشته. خب کی بریم؟

_ اوهوم... فردا

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ ف..ف..فردا؟

_ آره مگه چیه؟

_ هیچی. فقط همیشه یه روز دیگه باشه؟ چون من فردا خیلی کار دارم

_ پس بیخیال شو

_ خیلی خب باشه. همین فردا. ساعت چند خوبه؟

_ چهار عصر

_ عالیه

به بهونه آب خوردن رفتم تو آشپزخونه. از پشت پرده نگاهش کردم. گوشیشو بیرون آورد

و بعد چند ثانیه گذاشت رو گوشش... بعد آروم گفت: سلام عسلم..... میگم فردا ساعت

ده صبح میتونی بیای؟ آخه وقتم آزادتره..... عاشقتم..... بای

ههه فکر کرده خیلی زرنگه. رفتم پیشش و گفتم: راستی نیما! اصلا حواسم نبود. من

فردا عصر کلاس دارم. میشه صبح بریم؟ حدودا ساعت نه و نیم یا ده. این موقع میتونم

بیام

_ چی؟ نغمه! تو رو خدا اذیتم نکن

_ مگه چیه؟ اگه وقتشو نداری اصلا نمیریم

_ نه، میریم... فقط یه وقت دیگه باشه

_ من وقت دیگه‌ای رو نمیتونم بیام

_ اصلا مگه تو فردا صبح مدرسه نداری؟

_ نخیرم جمعه‌ست

_ آها! خب، پس اگه جمعه‌ست، چجوریه که عصر کلاس داری؟

_ استثنائه... الووو... چی شد؟ آخی! فکر میکنم خیلی سرت شلوغه. نه؟

_ چ..چ..چی؟ آره. خیلی وقتم تنگه. اگه با مشکلاتم راه بیای ممنونت میشم

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ خب دیگه. پس باید بیخیال این قول و قرارا بشی

_ نه...

_ تو معلومه چته؟ تکلیفت با خودتم معلوم نیست!

_ خب چیکار کنم؟

_ فردا ساعت ده صبح. هستی یا نه؟

_ باشه. هستم

رفتم که کاسه سالادا رو تو سینی بچینمشون. اونم رفت و یه گوشه نشست. انگار حال و حوصله بیرون رو نداشت و خیلی به هم ریخته بود. داشت با گوشیش ورمیرفت. تنها جایی هم که میتونست با گوشیش صحبت کنه و هیچکس مزاحمش نشه همین جا بود. خواستم بدونم الان میخواد چیکار کنه. ولی فکر نمیکردم تا وقتی که اینجام به کسی زنگ بزنه. گوشیم رو گذاشتم یه گوشه که همه صداها رو ضبط کنه و خودم به بهونه بردن سینی سالادا رفتم بیرون. یه نیم ساعت دیگه برگشتم داخل. سر جای خودش نشسته بود و انگار قروقاطی تر بود. منم که طبق معمول همیشه هدفونم همراهم بود. زدمش تو گوشم و صداهای ضبط شده رو با وقت گوش دادم. ضعیف بود، ولی میشد یه چیزایی فهمید. اوه اوه. فکر کنم قضیه به جاهای باریک کشیده شده. از دعوای آخر حرفاش این مورد به ذهنم خطور کرد که قرار فرداش کنسل شده. میتونستم فردا حالشو بدترم کنم. طوری که خودش دست از سرم برداره. اومد پیشم و اون لحظه تنها چیزایی که به گوشم میخورد یه مشت حرف عاشقونه بود که صد درصد مطمئن بودم که یکیشم حرف دلش نیست. ولی خب. خودشو باید خر فرض کنه، نه من رو. بعدشم که توی چیدن بقیه سالادا تو سینی بهم کمک داد. فکر میکنم این بار با این کاراش میخواد مخ منو بزنه. خودمو از اینکه الان کنارم بود خوشحال نشون میدادم. خب دیگه، نقش در برابر نقش. حالا دیگه مثل هم شدیم.

ساعت نه و نیمه. الانه که نیما صدام بزنه. همون لحظه برقی تو سرم زده شد. اتو آوردم و روی لحافم و پتوم رو گرم کردم و با کلی درد سر، طوری که کسی نفهمه بخاری برقی رو زیر تختم گذاشتم و صورتم رو به عنوان عرق یکم خیس کردم و یه خوردن هم گونه هامو قرمز کردم و خوابیدم. واقعا داشتم خفه میشم. گوشیم زنگ خورد. نفهمیدم کیه. بی خیالش شدم و جواب ندادم. ده دقیقه بعد مامانم اومد تو اتاقم و گفت: آقا نیما دم در کارت داره. نگفت راجع به چی؟ صحبتی بینتون بوده؟

وقتی دیدم مثلاً حال خوب نیست رفت که بهش خبر بده. یکم دیگه که گذشت یه صدایی به گوشم خورد که اسمم رو صدا میزد. نیما بود. بلند شدم و یکم حال رو بد گرفتم و رفتم کنار پنجره و با صدایی ضعیف گفتم: سلام
_ سلام! الهی فدات شم عزیزم. چی شده نغمه جونم؟!

_ فکر کنم تب دارم

_ میخوام پیام پیشت

_ چجوری؟

_ دوست داری پیام یا نه؟

چون میخواستم بدونم چجوری میخواد بیاد، گفتم: آره. ولی اگه بیای خونمون و بگی میخوام برم پیش نغمه جنازتو میدارن خونتون.

_ تو از جلوی پنجره برو اونور

_ چرا؟

_ کاری که بهت میگم رو بکن

_ اولین کاری که کردم این بود که بخاری رو خاموش کنم و بذارمش تو کمد دیواری.

بعدشم کنار در اتاقم نشستم. بعد چند ثانیه دیگه، یهویی شیشه پنجره ریخته شد تو اتاق. مات و مبهوت ایستاده بودم که مامانم از پایین گفت: چی شده؟ این صدای چی

بود؟

نمی‌تونستم چیزی بگم. مثل اینکه مامانم داشت با ناهید خانم صحبت میکرد. چند دقیقه بعد زنگ در خونمون رو زدن و کم کم صدای ناهید خانم به گوشم خورد. دوتاشون اومدن بالا. اونا هم مثل من تعجب کرده بودن که چی شده. مامانم ازم پرسید: چی شده؟ این چرا...؟

آروم گفتم: نمیدونم چی شد

دوباره زنگ در حیاط اومد. ناهید خانم گفت: حتما نیماست. عاچه صدای شکستنش تا خونه ما هم اومد.

مامانم از پله‌ها رفت پایین و چند دقیقه بعد با نیما برگشت بالا. نیما بعد سلام با من گفت: صداش همه اتاقم رو لرزوند. نگاه که کردم دیدم ته کوچه چند تا بچه دارن میدون. فکر میکنم کار خودشون بوده. ولی تا خواستم خودمو برسونم تو کوچه و برم سراغشون، رفته بودن...

این کاراش برای چی بود؟ هنوز گیج بودم. اینبار از ترس واقعا سرم داغ شده بود و عرق می‌ریختم. نیما گفت: این شیشه باید عوض بشه. لطفا برین بیرون. اینجا خیلی خطرناکه.

بعدشم با دستاش بهم اشاره کرد که من نرم بیرون. همون لحظه ناهید خانم خواست دستم رو بگیره و ببرتم بیرون که آروم گفتم: نمیتونم از جام بلند شم.

نیما رو به ناهید خانم گفت: مامانم اگه حالش خوب نیست بهتره همین جا بمونه. نیما با کلی اصرار راضیشون کرد که برن پایین. اونا که رفتن، اومد و روبروم نشست...

_ تو چیکار کردی نیما؟ دیوونه شدی؟

_ آره. تو حالت خوبه؟

_ فکر میکنی خوبم؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ آخییی! فدات بشم عزیزم. الان دیگه خودم پیشتم

_ چه فرقی به حال من داره؟ ببین با اتاقم چیکار کردی!

_ معذرت میخوام. ولی... من فقط میخواستم پیشت باشم

_ از این راه؟

_ راه دیگه‌ای به ذهنم نرسید. نمی‌تونستم که زنگ خونتون رو بزnm و بگم که میخوام

نغمه جونم رو ببینم. میتونستم؟ الانم نگران نباش. خودم اتاقتو مثل روز اولش میکنم

_ نیما!!!

_ خب چیکار کنم عزیزم؟ حالا خودتو ناراحت نکن دیگه

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ هیچی. میخوام درستش کنم. همینجا بمون الان برمی‌گردم. تکون نخوریا! اون طرف

خطرناکه

رفت بیرون و یه چند دقیقه بعد با جارو برگشت بالا. نشست که ریز ریز شیشه‌ها رو

جمع کنه. گفتم: ولش کن. خودم جمعشون میکنم

_ اوهو اوهو. تو خیلی بیجا میکنی؟

_ چرا؟

_ اولاً که این خرابکاری خودمه و خودمم باید درستش کنم. دوما اینکه تو الان حالت

خوب نیست. سوما اینکه خطرناکه. چهارم اینکه... دیگه چهارمی نداره که... ههه

همونجور که داشت شیشه‌ها رو جمع میکرد، باهام حرف میزد. از این رفتارش نزدیک

بود خندم بگیره. ولی خودمو کنترل کردم. چون باید حالمو بد میگرفتم که نفهمه

چیزیم نیست. یه حرفایی میزد که تا حالا تو عاشقونه ترین فیلمها و داستانش ندیده

بودم. بعد نیم ساعت که این کار تموم شد، رفت بیرون و بعد تقریباً یه ساعت با یه

شیشه جدید برگشت بالا. گفتم: ینی لازم بود واسه اینکه بیای اینجا این کارا رو بکنی؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ ارزششو داشت

_ نه، تو واقعا دیوونه‌ای

بعد اینکه کارش تموم شد اومد کنارم نشست و گفت: خب نغمه خانوم! قرارمون رو بیخیال شدی دیگه. ها؟

_ می‌بینی که. حالم خوب نیست. معذرت میخوام. باشه واسه یه وقت دیگه

_ باشه. هر چی تو بگی. این همه به حرف تو گوش دادم، اینم روش

_ مگه تقصیر منه؟

_ نه عزیزم. تقصیر دل منه

_ ینی الان پشیمون شدی؟

_ نه، چرا باید پشیمون شم؟! دلمو دزدیدی رفت

_ پخخخ. دل تو به چه درد من میخوره که بدزدمش؟

_ واسه اینکه اذیتش کنی!

_ نه

_ هعی خدا! به دادم برس!!!

_ خدایا! به داد منم برس

_ تو چرا؟

_ واسه اینکه از دست تو راحت شم. خخخ

_ واقعا که. تو از اینکه من الان اینجام ناراحتی؟

_ نه، چرا باید ناراحت باشم؟

_ نمیدونم. اینو تو باید به من بگی!

_ بیخی حالا...

_ چرا؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ موضوع قشنگی نیست

_ این که دوست دارم پیشت باشم قشنگ نیست؟

_ آره

_ نغمه! چرا انقدر میزنی تو ذوقم؟

_ من؟ بزنم تو ذوق تو؟ اصلا

_ نکنه میخوای بگی با همون سنگی که زدم به شیشه اتاقت، همونو زدم به ذوق خودم و شکستمش. ها؟

_ شاید. از تو بعید نیست.

_ تو چرا اینجوری هستی؟

_ همینم که هستم. مشکلی داری؟ دیوار داریم! سرتو بکوب بهش

_ دست شما درد نکنه

_ خواهش میکنم. انجام وظیفه بود

_ کی این وظیفه رو بهت داده؟

_ عمم

_ چیکار داری حالا به این عمت؟

_ خب چیکار کنم؟ همش سر زبونمه!!!

_ بیا دوتامون با هم سرمونو بکوبیم به دیوار. هی بکوب. هی بکوب

_ اوهو. این کارو نکنیا

_ چرا؟

_ چون همینجوریشم دیوونه‌ای. یه وقت میبینی وضعت بدتر شد. دیگه فکر کنم دفه

بعد بجای اینکه شیشه اتاقمو بشکنی، کل خونه رو روی سرم خراب کنی

_ منو باش فکر میکردم چون دوسم داری میگی سرمو نکوبم. ینی فقط به این علاقه

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

داری که بزنی تو ذوقم. خیلی خوشت میاد. نه؟

_ آره

_ من اگه از دست تو دق نکنم خیلی خیلی شانس آوردم. میفهمی؟ شانس آوردم

_ شانست تو حلقم

_ نه بابا. من اصلا شانسی ندارم که بخواد تو حلق تو گیر کنه. اینم نمیدونم از کجا

اومده

_ عیبی نداره داداشی. میگذره

_ اوهوی! چرا به من میگی داداشی؟ شاید من بخوام مختو بزوم!

_ مخ من یکیو نمیتونی بزنی. پس زیاد به خودت زحمت نده. یا به همین داداش قانع

شو، یا هم باس بیخیال شی

_ نه، کلی زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم که داداش صدام کنی. اینم امتیاز خوبیه.

من همه مراحل رو پشت سر میذارم

_ خواهیم دید

ساعت سه و نیم عصر بود و باید میرفتم کافی شاپ سر خیابون. فقط نیم ساعت وقت

داشتم. رسیدم به کافی شاپ. عجب تپیی هم زده بود. بعد سلام، جلوش نشستم

_ چی میخوری عزیزم

_ هر چی تو بخوای

_ منم هر چی تو بخوای

_ پس همینجوری بشین و هیچی نخور

_ یه کاری میکنیم

_ چه کاری؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ من نگاه تو رو می خورم و تو نگاه منو بخور

_ چی؟ اینی که گفתי ینی چی؟

_ ینی من به تو نگاه میکنم و تو به من نگاه کن

_ وای. سرم گیج رفت. چقدر «نگاه» «نگاه» میکنی!

بعد یکی دو ساعت با هم بودن و وقتی که خواستیم برگردیم نیما گفت: نغمه! فردا بازم

میایم همینجا؟

_ چرا؟

_ میخوام بیشتر با هم باشیم

_ باشه. هستم

_ فردا برات یه سورپرایز دارم. میخوام ببرمت جایی که کیف کنی

_ باشه

دیروز قرارشو با یکی دیگه از دوست دخترش کنسل کرد که با من بیاد کافی شاپ. به

خیال خودش من نفهمیدم. ولی خوبه. داره همشونو رد میکنه. نیم ساعت دیگه باید

میرفتم کافی شاپ. ولی نرفتم. اینجوری بهتر بود. شب که شد کنجکاو شدم ببینم

خونه‌ست یا نه؟! ولی قبلش رفتم که شام بخورم. بعد شام وقتی برگشتم بالا، بعد چند

دقیقه، صداش رو شنیدم. پنجره رو که باز کردم دیدمش که خیلی هم به هم ریخته بود.

خیلی ریلکس گفتم: سلام داداشی

_ علیک. چرا امروز نیومدی؟

_ کجا؟

_ تو حالت خوبه؟ ینی به این زودی یادت رفت؟

_ خب کجا؟

رمان يکي باش..... نويسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ کافي شاپ ديگه

_ آها راست ميگيا. يادم رفت

_ به همين سادگي!!!

_ به همين خوشمزگي. زر مارکارون. خخخ... چرا پای تبليغاتو ميکشي وسط؟

_ نغمه! من دارم جدی ميگم

_ خب حالا مگه چی شده؟

_ سر کارم گذاشتی، حالا می پرسى مگه چی شده؟

_ مگه تو خودت خيليا رو سرکارشون نداشتی؟ خب، فکر می کردم برات عاديہ

_ چی؟ از چی داری حرف ميزنی؟

_ از همونايی که خودت بهتر میدونی

_ ن..ن..نغمه!

_ خواستم بفهمی سرکار موندن چه طعميه

_ منظورت چيه؟

_ بسه ديگه! من بچه نيستم که بخوای گولم بزنی. فکر ميکنی نميدونم دوست دختر

داری؟ و همينطور می خواستی با منم مثل اونا باشی؟! الانم لطفا خفه شو. چون خيلي

خستم و خوابم مياد. امروز خيلي بهم خوش گذشته. و اينکه ديگه هيچوقت مزاحمم

نشو، وگرنه دستت تو دست پلیسه. حالا خوددانی

_ ص..ص..صبر کن نغمه! برات توضيح ميدم

_ توضيحت واسه خودت. شب بخير

_ وايسا

_ برو بابا

فصل پنجم

_ الو...

_ سلام عزیزم. خوبی؟

_ سلام. مرسی

_ امشب میای؟

_ آره

_ پس خودم میام دنبالت

_ از الان آمادم

_ فدات. بای

داختم آماده می شدم که با رسیدن ستاره زودتر بریم تا مثل دفعه قبل دیر نشه. گوشیم همون موقع به صدا در اومد. محسن بود. اگه جواب میدادم دیر میشد. صدای بوق ماشینی به گوشم خورد. فکر میکنم خودشون. بعد اینکه به مامانم خبر دادم که ستاره رسیده و دارم میرم، در حیاط رو باز کردم... وای! چه قرمزها! شیشه هاش تماماً دودی. ولی، اینکه ماشین ساسان نبود. شیشه طرف راننده پایین اومد و یاشار رو پشتش دیدم. هنگ کرده بودم...

_ سلام عزیزم. سوار نمیشی؟

_ سلام

کنار یه رستوران بزرگ و لوکس وایسادن. عجب جایی بود. خیلی خوش گذشت. من و یاشار و ستاره و ساسان دور یه میز بودیم. همه چی عالی بود. تا اینکه ساعت ده شد و واسه اینکه مامان و بابام نگران نشن مجبور شدیم برگردیم. بعد یه نیم ساعتی خودمو تو اتاقم پیدا کردم و همون لحظه به فکر محسن افتادم. بهش زنگ زدم. بعد فقط سه تا

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

بوق جواب داد: الو...

_ سلام. زنگ زده بودی!

_ سلام. آره. خواستم بگم که قرار امشبو کنسل کنیم. حالم خوب نبود. معذرت میخوام

که زدم زیر حرفم. قول میدم دفعه بعد اینجوری نشه

من و محسن با هم قرار داشتیم؟! پس چرا من یادم نبود؟! ولی واسه اینکه نفهمه که

یادم نبوده گفتم: اشکالی نداره

_ کی همدیگه رو بینیم؟

_ نمیدونم

_ فردا خوبه؟ یه سری مطالب جالب هم پیدا کردم بیا مرتبش کنیم به استاد تحویل

بدیم.

_ فردا؟ آخه فردا قراره ستاره بیاد خونمون. میای؟

_ نه. مزاحمتون نمیشم

قرار نبود که ستاره بیاد اینجا. ولی من دیگه خیلی خسته بودم. این یه ماه، همش اینور

و اونور بودم. اون شب تا صبح خوابم نبرد. صبح که شد، تازه چشمام خواب و

خستگی هاشو یادش اومد. ولی دیگه باید میرفتم مدرسه...

امروز آخرین امتحان رو هم دادیم. تعطیلات سلاام!!! عصر که رفتم کلاس یه حس

عجیبی بهم دست داد. دکوراسیون کلاس رو تغییرش داده بودن. تو این یکی دو ماه

همه چی عوض شده بود. همه بچه‌ها بودن جز محسن!

_ سلام آقا فرزاد

_ به به! خانم فروزان. چه خبر؟

_ سلامتی. ببخشید، محسن نیومده؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ نه، چند وقتی که حالش خوب نیست. امروز رفت آزمایش بده بینه چشمه!

_ حالش خوب نیست؟

_ یه جوری میگین انگار ازش خبری ندارین!

واقعا ازش خبر نداشتیم. واسه اولین بار نگرانش شدم. بعد کلاس، تو راه که برمیگشتم

خونه زنگ زدم به محسن. ولی جواب نداد. چند بار دیگه هم امتحان کردم ولی

فایده‌ای نداشت. با خودم گفتم شاید کار داره و تصمیم گرفتم که فردا بازم بهش زنگ

بزنم...

به محسن زنگ زدم. گوشی رو برداشت...

_ سلام

_ سلام. محسن!

_ خوبی؟ چون ستاره خانم باهات رفیق شده دیگه نباید سراغ منو بگیری؟

_ معذرت میخوام. محسن!

_ بله؟!!

_ چرا صدات انقدر ضعیفه. درست حرف بزن. حالت خوب نیست؟

_ چرا خوبم

_ ولی دیروز آقا فرزاد گفت که رفتی آزمایش بدی. چون حالت خوب نیست. خب بگو

بینم چی شده؟

بغضش گرفته بود. انگار چند سال بود که بغض داره. تعجب می‌کردم کسی که تو اوج

مشکلاتش خم به ابرو نمیاره، الان داره گریه میکنه؟! گفتم: محسن! بگو چی شده؟

_ انقدر دوست داری بدونی؟

_ آره

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ قبلش میخوام ببینمت

_ خب باشه. کی و کجا؟

بعد اینکه آدرس رو بهم داد، به مامانم گفتم که جایی کار دارم و طبق معمول با کلی زحمت و التماس از خونه زدم بیرون. خودمو به اتوبوس واحد رساندم. وقتی رسیدم رو صندلی نشسته بود. جلوش نشستم. اولش یکم در مورد درسام پرسید و بعد کمی حرف زدن سرفه‌هاش شروع شد. اولش فکر کردم عادیه. ازم دستمال خواست. خواست بلند شه که یهو افتاد. نفهمیدم چشه؟! گیج بود. از روی صندلی بلند شدم. دستمال رو که از جلوی دهنش برداشت، لکه خونی دلم رو از جا کند. اون چش شده بود. نگرانش بودم...

_ محسن! چی شده؟ تو رو خدایه چیزی بگو. خواهش میکنم

داشت آروم اشک میریخت. گفت: نمی‌خواستم الان بفهمی. میخواستم قبلش ازت تعهد

بگیرم

_ تعهد؟ بابت؟

_ تو قول میدی تنهام نداری؟

_ چی شده؟

_ اول بهم قول بده

_ خب باشه. قول میدم. بگو دیگه

_ دیروز وقتی جواب آزمایش رو گرفتم دکتر یه چیزی بهم گفت...

_ چی؟

_ نغمه! من یه بیماری دارم که باید خیلی زود عمل شم. از حرفای دکتر فهمیدم که یه

غده تو بدنمه که در حال رشده. بهم امیدواری داد که کارش تازه شروع شده و به موقع

خودمو بهش نشون دادم و اگه عمل خوب پیش بره ممکنه حالم خوب شه...

_ چی؟ محسن! چی داری میگی؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

داشت گریم می گرفت. میدیدم حالش خوب نیست. ولی تو این مدت حتی یه بارم

حالشو نپرسیدم

_ نغمه!

_ چیه؟ چیز دیگه‌ای هم هست؟ تو رو خدا بگو. اذیتم نکن...

_ چیزی نیست. فقط میخوام بدونم با اون دختره، ستاره، کجا میری؟ چرا آخر هر هفته

میاد دنبالت؟ من خودم چند بار خواستم پیام پیشت ولی هر بار میدیدم یه ماشین

جلوی در خونتونه...

ینی فهمیده بود؟ ولی نمیتونستم بهش دروغ بگم. همه چی رو براش تعریف کردم. فکر

میکردم عصبانی میشه و ولم میکنه، ولی با همین لحن قبلی ادامه داد: خوش به حالت.

توی این مدت همدم داشتی. ولی من.....

یه حرفایی میزد که دلم به حالش سوخت. بعد کلی درد و دل منو رسوند خونه. هر چی

اصرار کردم که بیاد داخل قبول نکرد. اون روز رو حال بدی داشتم. کسی از بیماری

محسن خبری نداشت. گفت که دیشب فقط به فرزاد خبر داده. قرار بود فردا برم پیش

ستاره. از یه طرف درگیر فکر و خیال بیماری محسن بودم و از اون طرف فردا تولد

ستاره بود و باید به فکر یه کادو بودم. تا خوابم برد، این فکر و خیالا منو تا مرز دیوونگی

کشوند. صبح که بیدار شدم خیلی بیحال بودم. امشب به قول بچه‌ها می‌خواستیم بریم

یه جای گوگوری‌مگوری. میگن خیلی قشنگ و نازه. ستاره هم عاشق اونجاست. به خاطر

همینم میخواستیم بریم اونجا. خود ستاره هم خبر نداشت که قراره براش تولد بگیریم.

زنگ زدم به یاشار. بهتر بود واسه کادو با اون مشورت کنم

_ الو...

_ سلام

_ سلام. خانوم خانوما! چی شده یادی از ما کردین؟

رمان یگی باش.....نویسنده: فاطمه. ش(شاهنگ)

_ خواستم بیرسم واسه تولد ستاره چی گرفتی؟

_ آها! خب... من عادت ندارم که کادوهایی رو که واسه تولد کسی میگیریم به کسی

بگم. ولی به تو نیگم. فقط به خاطر اینکه عشق خودمی

_ خیلی خب حالا... بگو دیگه!

_ ما بخوایم یه حرف خوب بزنیم. می کوبن تو ذوقمون

_ میگی یا نه؟ یاشار حوصله ندارما

_ باشه میگم. راستش من نمی دونستم که از چی خوشش میاد. ولی میدونم که اهل

شال های رنگ و وارنگه. و باوجود اینکه میگه از رنگ سبز یشمی خوشم میاد، ولی

هیچوقت ندیدم شال این رنگی بپوشه. منم همینو گرفتم

_ بعله. حالا به نظرت من چی بگیرم؟

_ میدونم والا. من خودمم کلی فکر کردم. ولی به نظر من شما دخترا از وسایل زینتی

بیشتر خوشتون میاد. خب، یه عطری، ساعتی، انگشتر، شال، کفش... اوهوم... یا حتی

کلیپس... البته ساپورت هم میشه

_ بی مزه

_ جدی میگم

_ خیلی خب. ساعت خوبه؟

_ عالیه

_ فقط امیدوارم کسی دیگه نگیره

_ گیرم بگیرن. شکلشون که دیگه مثل هم نمیشه. ستاره هم که تنوع طلبه

_ باشه. همین رو میگیرم. ممنون از کمکت. کاری نداری؟

_ خواهش میکنم. ولی حالا یکم صبر کن با هم حرف بزنیم

_ الان نه. اصلا حال و حوصله ندارم. حالم خوب نیست

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ چرا عزیزم

_ هیچی. بیخیال. کاری نداری؟

_ نه

_ خدافظ

_ به سلامت

خب، اینم از کادو. عصر باید برم و یه خوشگلشو بگیرم. بی کاری اعصابمو قروقاطی تر میکرد. رفتم پایین و تلوزیون رو روشن کردم. خداروشکر فیلم سینمایی میومد. حداقل یکم آدم رو سرگرم میکرد.

تو هر مغازه‌ای که میرفتم ساعت قشنگ نداشتن. اونایی که قشنگ بودنم قیمتشون بیشتر از پولای من بود. مُردم تا وقتی یکی رو با قیافه عالی و قیمت مناسب پیدا کردم. رنگش آبی بود. فقط امیدوارم ستاره ازش خوشش بیاد. بعد اون رفتم لوازم‌التحریری و کاغذ کادو و گل هم گرفتم و برگشتم خونه. با یه سلیقه خاصی اون رو کادو گرفتم و گذاشتمش روی میزم. مونده بودم چی روش بنویسم. دیگه حوصله فکر کردن نداشتم. پس خیلی ساده نوشتم: « ستاره جون! تولدت مبارک » دیگه باید آماده میشدم. الانه که یاشار برسه. نیم ساعت بعد گوشیم زنگ خورد. یاشار بود و گفت که جلوی در منتظرمه. منم تند تند از پله‌ها رفتم پایین. در رو که باز کردم ماشین رو خالی دیدم. این ماشین یاشار نبود! هر دو تا درشم که باز بود. پس صاحبش کو؟ داشتم میرفتم طرف ماشین که توش رو یه نگاهی بندازم...

_ پـخـخ

_ وای خدا! او... یاشار تویی؟ دیوونه شدی؟ این چه کاریه؟

_ ترسیدی گلم؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ نه، فقط مونده بود سخته کنم

_ خدا نكنه نفسم. سوار نمیشی؟ دیر میشهها!!!

_ این ماشین کیه؟

_ خودم

_ دروغ نگو

_ دروغم چیه؟ دیروز خریدمش. چگونه؟

_ عالییه. فقط... اون یکی رنگش قشنگتر بود

_ حالا سفید و قرمز چه فرقی میکنه؟! حالا بریم؟

_ اوهوم

اونجا همه خیلی عادی رفتار می کردیم. ستاره طبق معمول رفت و کنار یه فواره نشست.

شکل یه صدف بود و از مروارید داخلش آب بیرون میومد و زیرشم نورپردازی... میگفت

خیلی قشنگه. خب، واقعا هم قشنگ بود. من و یکی دیگه از دخترا نشستیم و بقیه هم

به بهونه آوردن وسایل غذا، رفتن که کادوها و کیک رو رو بیارن. نیم ساعت دیگه یکی از

پسرا اومد و گفت: خانوما جمع کنید بریم اون طرف این دیوار. همیشه اینجا میشینیم.

دیگه خسته شدیم. غافلگیر شدن ستاره و جشن و کیک و کادو و شام و همه چی... همه

چی عالی بود. کلی گفتیم و خندیدیم. ساعت یک بود که رسیدم خونه. ترسیدم بابام

دعوام کنه. ولی چون گفته بودم تولد ستاره ست، بعد یکم سؤال پیچ شدن، بیخیالم

شدن و تونستم برم تو اتاقم.

از همه جا بی خبر، رفتم پایین. مامانم تو حال روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود.

صبح بخیر رو که گفتم جوابی نشنیدم. بعد خوردن صبحونه خواستم برگردم بالا که فکر

کنم تازه متوجه من شد. یجوری داشت نگام میکرد که انگار ازم گله ای داشت. تا اومدم

بپرسم چی شده، سهیل با دادوبیداد اومد پیشم و گفت: چرا این کارو کردی؟

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ چیکار کردم مگه؟

_ نمی بخشمت

_ سهیل! داداشی چی شده؟

_ خیلی بدی

_ ای بابا! خب بگو چی شده؟

_ هیچی

_ چی؟

_ شوخی کردم بابا

_ دیوونه

بعدش آروم تو گوشم گفتم: ولی فکر کنم کار بدی کردی! چون مامان بدجور بهم

ریخته. منم خواستم پیازداغشو زیاد کنم. همین

سهیل رو به مامان گفتم: مامان من دیگه رفتم

با حالت تشویش جواب داد: کجا؟

_ مامان! خودم دیروز ازتون اجازه گرفتم که میخوام برم باشگاه! الانم بچه‌ها منتظر من

_ خیلی خب. برو، ولی مواظب خودت باش

_ چشم. خدافظ

باز سکوت اتاق رو گرفتم. مامان به من خیره شده بود. می‌دونستم ازم ناراحته. ولی

نمیدونستم چرا؟! پرسیدم: چی شده؟ کار بدی کردم؟

_ بله. چرا این کارو کردی؟

_ کدوم کار؟ چرا امروز همش اینجوری میکنی؟ لابد شما هم داری باهام شوخی

میکنی! آره؟

_ تو این موقعیت توقع داری شوخی کنم؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ کدوم موقعیت؟ چه اتفاقی افتاده؟

_ چطور تونستی با دل پسر مردم بازی کنی؟! از تو بعیده دختر؟

با گفتن این جمله صورتم داغ شد. منظورش کی بود؟ آروم گفتم: من؟ ماما چی میگین؟ کدوم پسر؟

_ آها. الان دیگه آقا نیما رو نمیشناسی؟

_ ن..ن..نیما؟!!

_ بله!

_ خب، من با ایشون چیکار دارم؟

_ مامانش همه چی رو بهم خبر داد

_ مامانش؟ چی رو خبر داد؟ خب واضح تر بگین ماما جونم

_ دیروز رفتم خونشون. رفتار مامانش تغییر کرده بود. ولی به روی خودش نمی آورد. تا

اینکه نیما از در حال وارد شد. انگار خیلی ناراحت بود. بعد اینکه به مامانش سلام کرد،

متوجه من شد. احساس کردم جاخورده. بهم سلام داد. ولی صداش گرفته بود. بعد یه

مکث کوتاهی رفت تو اتاقش و در رو هم پشت سرش بست. رو به مامانش گفتم: آقا نیما

حالشون خوب نیست؟

_ چی بگم والا!

_ اتفاقی افتاده؟

_ بچم از وقتی برگشته همش تو غم و غصه ست

_ چرا؟!

_ چند وقت پیش بهم گفت که عاشق یه دختر شده. خودشو بهش نزدیک کرده و

باهاش حرف زده. گفته که دوش داره. پسرم انقدر ساده ست که همه حرف دلشو

گذاشته کف دست اون دختر خانم. ولی اون علاوه بر اینکه پسر رو ردش کرده، تهمت

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

هم بهش زده

_ خدا ازش نگذره

_ نه، این حرف رو نزن. اتفاقا اون دختر از خانومی هیچی کم نداره. فکر کنم سوءتفاهم شده. آخه...

_ آخه چی؟ خب برین و باخونوادش صحبت کنین

_ نیما به...به... به دختر شما علاقه داره

_ چی؟

_ بهم گفت که تو مراسم عروسی که چند وقت پیش بود، اون رو دیده و همونجا عاشقش شده. معذرت میخوام که اینو میگم. البته به دختر شما هم حق میدم. مطمئنم که می ترسیده گیر عشقای خیابونی و این جور چیزا بیفته. ولی پسر من اهل این کارا نیست که...

اون لحظه خشکم زده بود که چی بگم؟! تو خجالت نمی کشی دختر؟ حداقل بهم خبر میدادی که نیما ازت خواستگاری کرده که اینجور آبروریزی نشه

_ م..م..مامان!!!

_ چیه؟ چی میخوای بگی؟

اصلا حال خوب نبود. بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم و کنار پنجره نشستم. جرات نداشتم که پنجره رو باز کنم. ولی تصمیم خودم رو گرفتم. اونم به مامانش دروغ گفته بود. مامانش باید اینم می فهمید که پسرش با همه دوست میشه. با باز شدن پنجره چیزی جز یه کاغذ روی پنجره بسته اتاق نیما ندیدم. چیزی روش نوشته بود که تا عمق دلم رو سوراخ میکرد: «به خدا عاشقتم» ینی واقعا دوسم داشت، یا بازم میخواست برام نقش بازی کنه؟! احساس میکردم دارم دیوونه میشم. تو فکر و خیالم غرق بودم که یهو گوشیم زنگ خورد. اسم «محسن» روی صفحه گوشیم بیشتر داغونم میکرد. سعی کردم

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

که خودم رو آروم نشون بدم. بعد اینکه دستم روی صفحه گوشی کشیده شد، یه لحظه قلبم ایستاد. بالاخره تونستم به خودم مسلط بشم. آروم گفتم: بله، بفرمایین

_ سلام. خوبی؟

_ سلام. ممنون. خب؟

_ چی خب؟

_ اوا. تو الان زنگ زدی. چیکار داری خب؟

_ مگه حتما باید کاری داشته باشم که بهت زنگ بزنم؟ فقط... دلم برات تنگ شده.

میخوام ببینمت

دیگه از هر چی حرفای عاشقونه بود بدم میومد. تا اومدم چیزی بگم، پنجره اتاق نیما باز شد. خودش بود. داشت نگام میکرد. مونده بودم که جواب اون رو بدم و یا محسن رو؟!

به محسن گفتم: ببین! الان کار دارم. خودم بعدا بهت زنگ میزنم. باشه؟

_ هر وقت میخوام باهات حرف بزنم، یه جوری از زیرش در میری!

_ خب، میگم کار مهمی دارم

_ باشه. منتظر تماستم. خدافظ

_ به سلامت

چشمام به چشمای نیما خیره شده بود. ناخودآگاه خودم رو کنار پنجره اتاقم دیدم.

صداش به گوشم خورد. همونطور که مامانم میگفت، خیلی گرفته بود...

_ سلام. نغمه! من... خیلی تو رو دوست دارم. به جون خودم راست میگم. تو رو خدا

پسم نزن. میدونم اشتباه کردم. آره، حرفات درست بودن. من به بعضیا بدی کردم. ولی

به خدا به تو علاقه دارم

با جسارت خاصی و بدون اینکه جواب سلامشو بدم، گفتم: درباره اون دخترا هم به

مامانت گفتم؟

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ نه، خواهش میکنم تو هم چیزی نگو. هر کاری بگی میکنم. فقط تو رو خدا نذار
نظرش در مورد من عوض بشه. اون تو ذهنش از من یه پسر خوب و پاک ساخته.
نمیخوام این تصورش خراب بشه. چون میخوام همونی باشم که اون فکر میکنه. ازت
خواهش میکنم تنهام نذار. بگو باید چیکار کنم که منو ببخشی
با پر رویی گفتم: از اونایی که دورشون زدی خبری هم داری؟
_ آره هنوزم می بینمشون

_ چند نفرن

_ فقط پنج نفر

_ فقط پنج نفر؟! خیلی راحت میگی. همین پنج نفر دلشون به اندازه هزار نفر
شکسته. هنوز از سربازی نرسیده این همه.....

_ ازت میخوام گذشته رو فراموش کنی

_ من نباید فراموش کنم. اونا باید فراموش کنن. باید از تک تکشون معذرت خواهی
کنی

_ چی؟ تو رو خدا نغمه! جونمو بگیر، ولی اینو ازم نخواه

_ این حرف منه و عوض نمیشه

_ داری به من ظلم میکنی!

هیچکس تو کوچه و خیابون نبود. این بار بغضش شکست. بین هق هق گریش چیزایی
رو میگفت که اصلا متوجه نشدم. هیچوقت فکر نمی کردم پسر هم بلد باشن گریه کنن.

ولی حقت بود. با لحنی تند گفتم: خب؟! میخوای چیکار کنی؟

یکم آرومتر شد و گفت: اگه قبول کنم، بهم یه قولی میدی؟

_ چه قولی؟

_ اینکه... بعدش جوابت «نه» نباشه

رمان یکی باش.....نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ باید بهش فکر کنم

_ تو رو خدا

_ الان اینجام فقط به خاطر جواب اون سؤال، نه چیز دیگه‌ای...

_ باشه، ولی...

_ ولی چی؟

_ اونا از من متنفرن. محاله منو ببخشن

_ دیگه خوددانی. باید همشونو راضی کنی. دلشونو شکستی..... اصلا من رفتم

_ ص..ص..صبر کن. باشه... فقط یه چیزی

_ دیگه چیه؟

_ خودتم باهام بیا

_ باشه

_ کی بریم و با کی؟

_ نمیدونم. با یکیشون قرار بذار. هر وقت و هر جایی که خودش گفت

_ باشه

شمارم رو بهش دادم که بهم خبر بده...

_ الو... نغمه! امروز عصر. ساعت چهار

_ خوبه. پس فقط دو ساعت دیگه وقت داریم. برو آماده شو

_ از الان؟

_ آره. باید بری یه چیزی هم براش بگیری که از دلش درآد.

_ باشه

یه ساعت و نیم گذشت و کم کم نیما میرسه. سریع آماده شدم و رفتم پایین. هم مامان

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

من و هم ناهید خانم خبر داشتن که ما دو تا داریم با همدیگه میریم بیرون. ولی نیما گفته بود که واسه آشنایی بیشتره مثلاً به توافق رسیدیم. امروز بعد چند هفته، بازم کنار هم بودیم. نشستیم تو ماشین. به چهرش نگاهی کردم. چشمای سبزش قرمز شده بود. یه لحظه دلم به حالش سوخت. نباید انقد بیرحمانه تصمیم می‌گرفتم. ولی خب، اون دخترا هم یه روزی تو چنین وضعیتی بودن. رسیدیم به یه خونه قدیمی. پرسیدم: اینجا کجاست؟

_ خونه رها. اولین کسی که باهاش رفیق شدم

_ فکر می‌کردم یه جای شیک و شلوغ رو انتخاب میکنه

_ آره. ولی... مامانش مریضه و باید به اون برسه

_ خیلی بدی نیما. با یه چنین دختری که خودش غم و غصه داره دوست شدی و...

_ من چه می‌دونستم؟!

خواست جعبه شیرینی رو بده دست من، ولی ازش خواستم که خودش بهش بده. داشتیم می‌رفتیم سمت در که یهو نیما سر جاش وایساد. برگشت طرفم و آرام و با بغض گفت: نغمه! نمیتونم. به خدا نمیتونم. جون من خودت برو بهش بگو. بگو که نیما پشیمونه...

_ زرنگیا! تازه اولیشه. بدو ببینم

_ ازت خواهش میکنم. چطور میتونم تو چشمات نگاه کنم و ازش عذرخواهی کنم؟

_ همینه که هست. هر کی خربزه میخوره، پای لرزشم میشینه. بخوای یه کلمه دیگه

چرت و پت بگی، ولت میکنم و میرما. فهمیدی؟

_ آآآ آره

گفتم خودش زنگ رو بزنه. رها در رو باز کرد و یه لحظه سر جاش خشک شد. نمیدونم از چی تعجب کرده بود. ولی بر خلاف تصورم، دختر خیلی مهربونی بود و با وجود اینکه

نیما جلوش وایساده بود، بهمون خوشامد گفت و به داخل خونشون دعوتمون کرد. فقط دو تا اتاق داشتن و یه آشپزخونه و یه حیاط ریزه میزه که دو تا گلدون گلی هم یه کنج حیاط گذاشته شده بود. وارد اتاق شدیم. ماما رها یه گوشه نشسته بود و معلوم بود که از ماجرا خبر داره. جلو رفتم و بعد سلام دستاشو بوسیدم و کنارش نشستم. اونم با مهربونی جوابم رو داد. بعد کلی از نیما گله کرد. از گریه‌های رها گفت. کم کم داشت اشکم می‌ریخت که نیما جلو اومد. رها کنار مامانش نشسته بود و به من و نیما زل زده بود. تصورشو نمی‌کردم که نیما اینجوری بشکنه. خودشو انداخت جلوی پای ماما رها و از هردوشون معذرت خواهی کرد. ماما رها رو به نیما گفت: میدونم دخترم بدجوری ضربه خورده. ولی چون الان همه چی رو فراموش کرده بود و تو هم پشیمونی، من بخشیدم. رها رو نمیدونم. نیما هیچی نگفت و نگاهش به رها دوخت. دیگه صبرم ته کشید. گفتم: خب رها جون! این آقا پسر بد دیگه میخواد خوب شه. حالا می‌بخشیش؟ آروم گفت: همشم تقصیر ایشون نبود. من میخواستم به هر طریقی که شده پول درمان مامانمو جور کنم. فکر میکردم از این راه میشه. ولی... نمیدونستم بعدشم خودمم به درمان احتیاج دارم. ولی ایشون به من یاد دادن که از این راه نمیشه با جایی رسید. الانم جایی دارم کار میکنم و از شغلمم راضیم. من می‌بخشمشون. به خاطر اینکه بهم فهموندن این راه خوبی نیست...

اولیش به خوبی و خوشی گذشت. ولی فکر میکنم واسه امروزش بسه. چون هنوز عادت نکرده. ازم خواست که شام رو با هم بخوریم. همونجا تو رستوران قرار بعدی رو هم گذاشت. با فرشته و توی یه رستوران لوکس و فردا صبح. اون شب واسه نیما خیلی سخت بود. درکش میکردم. بهش گفتم: ببین نیما! چقدر بده پای یکی بشکنی! پس حال اونا رو درک کن. ولی الان دیگه تو راه خودتو پیدا کردی. فقط ازت خواهش میکنم دست از این گریه‌ها بردار. مرد که نباید اینجوری باشه.

_ اگه بقیشون نبخشن چی؟ اگه بیفتم دست پلیس! من طاقت اونجا رو دیگه ندارم
نغمه!!!

_ آروم باش. من نمیدارم که این اتفاق بیفته

_ خوبه که تو پیشمی

فرشته اون رو با سیلی زدن بخشید. سومیش آناهیتا بود که خواست زنگ بزنه به پلیس. ولی به اصرار من منصرف شد. البته بد حرفایی رو نثار نیما کرد. چهارمیش اسمش فرناز بود. همونجوری که فهمیدم اسم اصلیش نازنین هستش. البته این دختر دست کمی از نیمای سابق نداشت. پس نیازی به خواهش و التماس نبود. چون اصلا ازش غمی ندیده بود. ولی امیدوارم که کار همین دختر به اینجاها و یا حتی بدتر نکشه و خودش سر عقل بیاد. و اما پنجمین نفر. یه دختر هم سن من. هر کاری کردیم نتونستیم راضیش کنیم. با داداشش بود و همونطور که نیما گفت اسمش ویدا است. رفتیم خونشون و داداشش موقعیت رو مناسب و دور از چشم بقیه دونسته بود و کلی نیما رو زد. این دو سه روز یا تحقیر میشد و یا کتک میخورد. اگه جلوی داداش ویدا رو نگرفته بودم که نیما رو میکشت. سر و روی نیما خونی بود و این معامله‌ای شد برای بخشیدنش. از اونجا که اومدیم بیرون ازش خواستم بریم بیمارستان. ولی قبول نکرد. رفتیم و توی یه پارک نشستیم. اول رفت و صورتشو شست. حالشو مناسب ندونستم و خودم رفتم و دو تا ساندیچ گرفتم و برگشتم. تا رسیدم بهش دیدم بازم داره گریه میکنه. تکه تکه حرف میزد. میدونستم دیگه حال خوبی براش نمونده. پس دیگه نمیخواستم فعلنا ضربه‌ای بخوره. جلوش نشستیم و سکوت اختیار کردم. تا اینکه خودش سکوت رو شکست و گفت:

نغمه!

_ بله؟!

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

_ الان قبولم میکنی؟ چون نیما نگو نه. غرورم نابود شد.

_ فکر میکنی درد اونا رو موقعی که تنهاتون میذاشتی فهمیدی؟

_ بدترشو فهمیدم

_ ولی من هنوزم باید فکر کنم. نمیخوام مثل اونا تصمیم بگیرم

رنگ سبز چشماش کم رنگ تر شده بود. ازش خواستم آروم باشه، ولی نمیشد...

اومده بود خواستگاریم. اون شب رو نمیخواستم که ناراحتش کنم. آخه خوشحالی رو

توی چشماش میدیدم. چشمایی که تا دیروز با اشک برق میزد. میخواستم همه چی رو

به خودش بگم و اول خودش درک کنه. نمیخواستم جلوی خونوادش چیزی گفته باشم.

پس تصمیم گرفتیم که فردا با هم بریم به رستوران و با هم صحبت کنیم و اینبار دیگه

واقعا با هم بودنمون مربوط به خودمون بود.

اون روز رسید. زود تر از اون چیزی که فکرشو میکردم. جلوم نشسته بود. هیچی

نمیگفت و چشماش رو دوخته بود به چشمام. ولی دیگه صبرش تموم شد و گفت: نغمه!

جوابت چیه؟ من همه اون کارایی رو که گفتمی رو کردم. حالا...

_ صبر کن. ولی این دلیل نمیشه که من آینده خودمو طوری بسازمش که نمیخوام

_ چی؟

_ بین نیما! من میدونم که الان دیگه تو پسر خوبی هستی. ولی من و تو نمیتونیم که

با هم باشیم

_ ولی...

_ بذار حرفم رو تموم کنم. الان تو از طرف اونایی که دلشونو شکستی بخشیده شدی.

میدونی الان به کجا رسیدی؟

_ کجا؟

_ تازه رسیدی به صفر

_ ینی چی؟

_ تو تا الان فقط گذشتت رو جبران کردی. شاید به اندازه خیلی از آدمای امروزی بد نبوده باشی ولی به هر حال هر آدمی واسه گناهایش مجازات میشه. از اول باید شروع کنی. تو الان امکان ازدواج رو داری. فقط باید به فکر کسی باشی که بتونه باهات باشه

_ ینی تو نمیتونی؟

_ خب، منم واسه خودم اهداف و آرزوهایی دارم. میدونم که خیلیا الان منتظر رسیدن تو هستن و تو شدی شاهزاده رؤیاهاشون. فقط کافیه به اطرافت با چشم دل نگاه کنی.

ولی اینبار بدون من. میدونی چیه؟ تا الانشم تو بدون من همه این کارا رو کردی. تو خدا رو داری. اینو هیچوقت فراموش نکن

اشکش در اومد. نمی خواستم از خودم برنجونمشم. ولی من هیچ احساسی نسبت به اون نداشتم. خواستم دلداریش بدم، ولی از سر جاش بلند شد که برگرده به خونه. میدونستم که به این تنهایی احتیاج داره. پس مانعش نشدم...

دو هفته‌ای از اون ماجرا گذشته بود و دیگه از نیما خبری نبود. امیدوار بودم که همه چی رو فراموش کرده باشه. البته خودش. چون خانواده هامون همون موقع همه چی براشون عادی تموم شد. پنجره اتاقم رو باز کردم. هیچ خبری ازش نبود. زنگ خونمون به صدا در اومد. کنجکاو شدم که ببینم کیه؟! ولی نرفتم پایین و از همونجا صداها رو ردیابی کردم. مامان نیما بود. البته فکر میکنم. آره... خودش. چون از نیما گفتم... مامانم بهش گفتم: به نظر خسته میای

_ آره یکم. آخه نیما گیر داده که میخوام اتاقم رو عوض کنم. نمیخواستم کارا رو

تنهایی انجام بده...

پس که اینطور. برگشتم طرف پنجره. خب، خیالم راحت تر شد. حداقل میدونستم که

سعی داره گذشته رو فراموش کنه. و این خیلی خوشحالم میگرد.

امروز غروب که خواستم برم کلاس، نیما رو تو کوچه دیدم. بعد چند ثانیه اونم متوجه من شد. سر جاش خشکش زده بود و همینجور داشت نگام میگرد. مونده بودم چی بگم؟! تا به خودم اومدم، طبق معمول خودش شروع کرد و گفت: نغمه! تو رو خدا چیزی نگو. میدونم اشتباه کردم. اینم تاوان همون خطاهامه. خب باشه. قبول دارم. حتما فهمیدی که جای اتاقم رو تغییر دادم.

_ آره. دیروز از مامانت شنیدم

_ معذرت میخوام که اینو میگم، ولی این کار رو کردم که ازت دور بمونم.

_ میدونم. خب، اینجوری واسه هر دو مون بهتره

_ آره

_ خوشحالم که خوشحالی

_ ممنون. اگه تو نبودی نمیدونم آخر و عاقبتم چی میشد! نغمه! من تا آخر عمرم

مدیون توئم. این همه با دخترای متفاوت بودم، ولی تو با بقیه فرق داشتی. نه دنبال گول

زدنم بودی و نه دنبال با من بودنی که چیزی جز تباهی به دنبال نداشت. ولی در عوض

حاصل این چند وقت باهم بودنمون، یه آگاهی از کارام و آیندم بهم داد. من واقعا

دوستت داشتم. ولی لیاقتت رو نداشتم. و میدونم که تو با یکی دیگه خوشبختی. نه با

من. برات آرزوی خوشبختی دارم.

_ این خیلی خوبه که یه آدم منطقی هستی و حقیقت رو هم به خوبی درک میکنی و

این خیالم رو راحت میکنی

_ بابت همه چی ازت ممنونم. امیدوارم بخاطر حماقت من رابطه در و همسایه ایمون

بهم نریزه

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه. ش (شاهنگ)

_ این اتفاق نمیفته. این اتفاقا نمیتونه جای داشتن همسایه خوبی مثل شما و خونوادتون رو بگیره. منم برات آرزوی خوشبختی دارم و امیدوارم که به دختر مورد علاقت برسی

_ ممنون. ولی...

_ ولی چی؟

_ من به کسی نمی‌رسم.

_ چی؟ چرا؟

_ منظورم از این حرف شما نیستینا ولی دخترای امروزی اکثرا با این و اونن و من کسی که اینجوری باشه رو نمی‌خوام...

_ صبر کن... پس می‌خوای چیکار کنی؟ نکنه نمی‌خوای ازدواج کنی

_ همینطوره

_ به نظر من اون دختری که خوب باشه و مناسب باشه هم هست. یه دختر خوب و مهربون. باگذشت. باپشتکار. فهمیده...

_ چی؟

_ فقط کافیه خوب به اطرافت نگاه کنی. حتما می‌بینیش

_ کی؟

_ شاید لازم باشه یکم برگردی به گذشته. کی این ویژگی‌ها رو داشت؟

_ گذشتم؟ این ویژگی‌ها؟ نکنه منظورت!...

_ خب؟

_ رها؟

_ آره

_ نه

رمان یکی باش..... نویسنده: فاطمه ش (شاهنگ)

– چرا؟ اون که دختر خوبیه!

– میدونم. ولی اون دیگه منو فراموش کرده

– فراموشی نگرفته که. ببین آقا نیما! هر کسی که بگه فراموش کردم دلیل نمیشه که

دیگه تو رو به خاطر نیاره. این فقط ینی اینکه دیگه براش مهم نیست

– پس من براش مهم نیستم

– اون گذشته تو رو فراموش کرده. نه این آقا نیما رو. تو با سابقه خیلی فرق کردی.

الانم ناامید نباش. امتحانش که ضرری نداره. تو هنوزم بهش علاقه داری؟ نه، اصلا از اول

داشتی؟

– داشتم و...

– پس معطل چی هستی؟

– ینی ممکنه؟

– مطمئنم. ینی امیدوارم که قبول کنه

– امیدوارم. تو جایی میرفتی؟ البته خارج از فضولی!

– ههه. داشتم میرفتم کلاس

– میخوای برسونمت

– نیما! باز شروع کردی؟

– به جون خودم منظوری نداشتم. فقط خواستم جبران کرده باشم. همین

– نه ممنون. ترجیح میدم خودم برم

– پس اگه کاری نداری من دیگه رفع زحمت کنم

– اختیار دارین. نه کاری ندارم. ممنون

– موفق باشی. خدافظ

– تو هم همینطور. به سلامت

یه حس راحتی داشتم. علاوه بر اینکه از سر خودم واش کرده بودم، سر راه هم اومدم...
به خودم که اومدم تو اتوبوس واحد نشسته بودم و لبخند خودم رو از روی صفحه
خاموش گوشیم میدیدم.

فصل ششم

من و فرزاد پیشش بودیم. گفت: من فقط نگران یه چیزم
— چی؟

— اینکه وقتی برمی گردم با یاشار باشی. این فکر داره دیوونم میکنه
— محسن! آرام باش. من بهت قول دادم و سر حرفم هستم

همون موقع مامانم زنگ زد. باید میرفتم خونه. کلی کار داشتیم. عموم با خونوادش
داشتن از آمریکا میومدن و طبق معمول تو خونه ما جا میگرفتن. تو دوگانگی شدیدی
بودم. خوشحالم یا ناراحت؟ از این طرف محسن حالش بد بود و از طرف دیگه الکساندرا
داشت میومد. اون یه سال از من بزرگتره. دختر خیلی باحالیه. از فرزاد خواستم که
نتیجه رو بهم خبر بده و با دلواپسی که داشتم رفتم خونه. به خونوادم گفته بودم که
دارم میرم خونه شیرین. آخه کسی از بیماری محسن خبر نداشت. همه فکر میکردن
الان واسه کاراش رفته سفر. درحالیکه روی تخت بیمارستان بود و خودشو واسه اتاق
عمل آماده میکرد. وقتی رسیدم مامانم عصبانی بود...

— حداقل یه امروز رو خونه می نشستی و به من کمک میدادی. چی میشد؟

— معذرت میخوام. خیلی مهم بود. حالا باید چیکار کنم؟

— بیا و این میوهها رو بشور و بچینش تو ظرف

مشغول کار شدم. بعد میوهها چندتا کار دیگه اومد سراغم. نزدیک ساعت چهار و نیم
عصر بود که عموم اینا رسیدن. بابام و سهیل رفته بودن به استقبالشون تو فرودگاه. بعد
رسیدنشون به خونه و سلام و احوالپرسی که با هم داشتیم، من و الکساندرا مشغول

کارای همیشگی خودمون شدیم. چون به طبیعت خیلی علاقه داره، تو حیاط و زیر درختای یاس و کنار گلدونایی با گلهای رنگارنگ جا شدیم. وقتی رفتیم داخل که موقع شام بود. بعد شام تنها سرپناه همیشگی من اتاقم و معمولا کنار پنجره بود. الکساندرا تو اتاق من میخوابید... وای!!! محسن! تندی رفتم سراغ گوشیم. فرزاد زنگ زده بود. باهاش تماس گرفتم.

— بله؟

— سلام آقا فرزاد!!! چی شد؟

— بهتون زنگ زدم. ولی جواب ندادین. نگران شدم

— من حالم خوبه. محسن؟!!

— اونم خوبه. خدا رو شکر دکترش گفت که این عمل خیلی خوب بوده. امیدوارم دیگه

احتیاجی نباشه

خیالم راحت شد. گفتم: الان کجاست؟

— فردا میتونه برگرده خونه. فعلا آوردنش تو بخش

— شما الان اونجایی؟

— بله. فردا میاین؟

— اگه تونستم آره. کاری ندارین؟

— نه

— خدافظ

بعد خاموش شدن چراغ گوشیم الکساندرا گفت: نغمه! میخوای بخوابی؟

— نه. الان چه وقت خوابه؟

— همینو میگم

— ولی ایول. روز به روز فارسیت داره بهتر میشهها

— خیلی سخته

— کجاش سخته؟

- خب ببین چجوری حرف میزنم؟ یه کلمه میگویم و بقیه شو باید کلی فکر کنم
- پخش. عیبی نداره
- Crazy_
- خودتی
- یه چیزی بپرسم؟
- شما دو چی بپرس
- محسن و فرزاد اسم پسره. مگه نه؟
- آره
- دوستاتن؟
- دوست که نه. همکلاسیمن
- مگه تو مدارس ایران پسر و دختر از هم جدا بودن؟
- چرا. ولی نه مدرسه. کلاس نجوم
- چی؟ نجوم؟ این دیگه چیه؟
- نمیدونم **Astronomy** همون ستاره شناسی. چی میگین شما؟
- آها. راستی مثل اینکه زیاد حالت خوب نیستا
- چون بهش اعتماد داشتیم، همه چی رو براش گفتم. هم الکساندرا و هم سپیده، تنها کسانی بودن که از ریز ریز زندگیم خبر داشتن. بعد چند ساعت حرف زدن دیگه احساس میکردیم که چیزی واسه گفتن نداریم. الکساندرا گفت که میخواد بخوابه. ساعت نزدیک دو نیمه شب بود...
- ***

ساعت ده صبح بود و باید میرفتم پیش محسن. حالا دیگه الکساندرا هم از ماجرا خبر داشت و باهام اومد. وقتی رسیدم، محسن رو دیدم که روی تخت خوابیده و فرزاد هم کنارش و دارن با هم حرف میزنن.

— سلام

— سلام

محسن داشت یه جوری نگام میکرد. گفت: معرفی نمیکنی؟

— آها. الکساندرا. دختر عموم. الکساندرا جون! ایشون آقا محسن و ایشونم آقا فرزاد.

فرزاد گفت: الکساندرا؟ خارجیه؟

— مقیم خارجه. از آمریکا اومدن

— اهوووم. بعله

How are you?_

Thanks_

Are you farsi?_

همون لحظه محسن با خنده گفت: انگلیسی حرف زدنشو

— خو من چه بدونم

الکساندرا گفت: آره. فارسی بلدم. البته تقریبا

— آقا محسن! دیدی؟ بلده. ایول

تا اونا مشغول صحبت بودن، منم رفتم پیش محسن. یکم که باهاش حرف زدم گوشیم

زنگ خورد. ستاره بود

— سلام

— سلام نغمه خانم! زنگ زدم ولی جواب ندادی!!!

— رو سایلنت بوده. بعدشم که کار داشتم. معذرت میخوام

— باشه. چاره دیگه‌ای ندارم که. وگرنه یاشار منو میکشه. امشب میای پارک

به یکم استراحت نیاز داشتم. گفتم: آره میام

بعد خداحافظی با ستاره، خواستم به محسن چیزی بگم که خودش گفت: دکتر گفته

حالم خوبه

— میدونم

— خب ینی فعلنا زندم

- انشالله همیشه زنده باشی
- خب تا وقتی من هستم نباید بری پیش یاشار
- من میرم پیش ستاره. اون پسره خودش میاد و خودمونی میشه. چیکارش کنم؟
- ببین! اینا کلا گروهی میرن تفریح
- خب، تو چرا رفتی قاطیشون؟
- من میرم پیش دوست خودم. میفهمی؟
- خب... آره
- انقدم بهم گیر نده. اختیار من دست خودمه

- همشون دور الکساندرا جمع شده بودن. ولی یاشار اومد پیش من
- سلام عزیزم. خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود
- سلام. تو چرا نمیری پیش بقیه؟ دارن با مهمون جدید گپ میزنن
- برای من هیشکی مثل تو نمیشه
- نه. تو آدم بشو نیستی
- نه. نیستم. تا تو مال من نشی، وضعیت همینه
- آها. ینی بعد اون دیگه آدم میشی؟!
- صد در صد. حالا زخم میشی؟
- پر رو
- زود گفتم؟ آها راست میگی. باید اول مختو میزدم.
- محاله بتونی
- خواهیم دید. حالا از این حرفا بگذریم. چیزی میخوری؟
- عاشق...
- عاشق منی؟؟؟ خب، منم عاشق توئم

- غده‌ای دیوونه. عاشق چیپسم. چیپس میخوام
- آخر ضدحال. الان برات میارم جیگر
- از این کلمه متنفرم
- پس میگم عشقم
- کلا از هر چی تو بگی بدم میاد
- از دست تو!!! خب، اینم چیپس. چه طعمی؟
- فلفلی
- ایول. مثل خودمی
- آخ! پشیمون شدم. پنیری میخورم
- چرا همش میزنی تو ذوقم؟
- چون دلم میخواد. میدی یا برم؟
- بفرمایین. هعی
- خواست بیاد پیشم که باهم بخوریم. با شیطنت گفتم: نچ نچ! به تو نمیدم که. تو گفتی
- فلفلی دوست داری. پس همونو بخور
- من اینو میخوام
- نمیدم. اگه لج کنی، اون یکی رو هم خودم میخورم. حالا دیه خوددانی
- خیلی بدی
- تو هم همینطور
- الکساندرا و بقیه میگفتن و میخندیدن. این یاشارم ول کن نبود. گفتم: میخوام برم پیش
- بقیه. تو نمیای؟
- نرو. حالا داشتیم حرف میزدیم. دو نفری بهتره
- میخوام برم
- خیلی لجبازی. باشه بریم

— وای نغمه! دیشب چه شب نایسی بود!

— از این دور هم بودن زیاد

— خیلی دوست دارم کلا پیام و ایران زندگی کنم

— مگه اونجا خوب نیست

— چرا خوبه. دوستای خوبی هم دارم. ولی ایران یه حس بهتری داره

Iran is very nice!_

Oh. Yup_ نغمه! ساعت چنده؟

— ده و نیم

— نمیدونم چرا انقدر خوابم میاد

— این چند روزه کلی خندیدی و حرف زدی. شانس آوردی منفجر نشدی

— آره. ههه. ولی خیلی خوش میگذرهها. تا این دو هفتهای که اینجاییم بازم میریم؟

— شاید. احتمالش خیلی زیاده

— راستی نغمه! میشه با تلسکوپت یه نگاهی به آسمون بندازم؟ انقدر برام از آسمون

گفتی که منم عاشق ستارهها شدم.

— آره عزیزم. اصلا مال خودته

— دیگه هندونه نذار زیر بغلم

— اوهو. راه افتادیا!

— پس چی فکر کردی؟ راستی این خط گرد و غبار همیشه تو آسمون هست. چرا؟

اصلا این چیه؟

— دنباله کهکشان

— کدوم کهکشان؟

Milk way_

— راه شیری؟

— آره

— اوا. چجوری؟

— ینی چی چجوری؟

— آخه چطور ممکنه که سیاره زمین توی کهکشان باشه و خود کهکشان رو هم ببینیم؟

— من که نگفتم همیشه! گفتم یه تیکشه. تو الان توی این اتاقی. روت رو به هر طرفی بکنی، دیوار اون سمت رو میبینی. تو آسمونم همینطوره دیگه

— آها. پس چرا زیاد پیدا نیست. من گاهی با ابرها اشتباه میگیرمشون

— به خاطر آلودگی و نور زیاده. تو جاهایی که هوا صاف و نور کمه بهتر پیدا میشه. — بله. فهمیدم.

— من برم پایین ببینم کاری ندارن؟! —

Ok_

یه هفته‌ای بود که عموم و خونوادش خونمون بودن. توی این مدت خیلی بهمون خوش گذشت. امشب قراره باهاشون بریم پارک. خیلی وقت بود که با خونواده نرفتیم گردش. حتما خوش میگذشت. صبح بود و من و الکساندرا و برادرش اریک و داداشی خودم، سهیل، خواستیم برگردیم به دوران بچگیمون. هوا هم خیلی خوب بود. گوشیم زنگ خورد. همیشه بی موقع. محسن بود. جواب ندادم. آخه الکساندرا داشت صدام میزد. میخواستیم این چند روزی که اینجاست کمال استفاده رو ببریم. خلاصه گل کوچیکی زدیم و حالشو بردیم. عموم و بابام هم رفته بودن و بیرون و وقتی برگشتن کلی بستنی باهاشون بود. تو گرمای تابستون و بعد کلی دویدن، بستنی میچسبید. دور هم نشستیم و کلی صحبت کردیم. عموم همش از اونجا میگفت. ولی الکساندرا بعد هر توصیفی از طرف عمو میگفت: ایران بهتره

بابام گفت: خب عمو جون! چرا نماین ایران؟

— بابام نمیداره

خلاصه کلی در مورد همین بحث ادامه دادن. وقتی برگشتیم خونه دیگه داشت حوصله سر میرفت. رفتم تو اتاقم. چهار تا تماس بی پاسخ داشتم. دو تاش محسن بود و یکیش شیرین و یکی دیگشم ستاره. خدا بده برکت. وقتی حوصله نداری همه به یادت میفتن. محسن اس داده بود که چرا جواب نمیدم. جواب دادم که کار داشتم. ولی دیگه خبری نشد.

وای که اون شبی با عمو اینا تو پارک چقدر خوش گذشت! کلا اون دو هفته خیلی خوب بود. قراره دیگه برگردن آمریکا. دلم خیلی برای الکساندرا تنگ میشه. بهش گفتم: خداحافظی با کسایی که دوششون دارم همیشه برام سخته. به خاطر همینم میگم... به امید دیدار.

I love you too my dear_
Thanks_

بعد رفتن اونا زنگ زدم به ستاره که بدونم چیکار داشته. وای خدای من! یه شب دیگه از اون شبای پر هیایو رسید. با شوق خاصی آماده شدم و منتظر رسیدن ستاره شدم. ولی اینبار هم یاشار اومد دنبالم. همیشه عادت داشت که تیپای خفن بزنه. موهایش رو رنگ زده بود! یه تیکش که مثل همیشه سیخ و ایساده بود و خاکستری شده بود. خیلی بهش میومد. اون شب بدون هیچ اتفاق خاصی ازمون رد شد. ولی خیلی خوش گذشت. یه جوری بود که اصلا دوست نداشتم زمان بگذره. کلی خندیدیم. ساسان که کلا منبع جک و لطیفه بود.

خستگی دو هفته تفریح و خوشی روی دوشم بود. همون موقع گوشیم زنگ خورد. اینبار بدموقع نبود. فرزاد؟!!

_ الو..._

_ سلام. خوبین؟

_ سلام. ممنون

__ بیخشید. شما از محسن خبری ندارین؟

__ نه. چطور مگه؟

__ آخه زنگ زدم به گوشیش ولی جواب نداد. با خونشون تماس گرفتم و مامانش گفت که بهشون گفته خسته‌ست و یه چند روزی میره سفر. ولی نگفته که کجا میره. گفتم شاید شما ازش خبری دارین. کار واجبی باهاش داشتم

__ نه. خبری ندارم

__ ممنون. خدافظ

__ به سلامت

ینی کجا میتونه رفته باشه؟..... آره. آره میدونم کجاست! خودش گفت که هر وقت خستم و یا حالم بده میرم اونجا...

فصل هفتم

با کلی بهونه و زحمت بابا رو راضی کردم که بریم شمال. صبح حرکت کردیم و زودم رسیدیم. به اصرار من رفتیم خونه حبیب آقا. موقعی که گرم صحبت با بابام بودن توی یکی از جمله‌هاشون گفتن: محسن خیلی وقته نیومده و اینبار شما تنهاییم رو پر کردین اینو با همون لبخند همیشگی گفت. ولی یه جورایی تنم لرزید. پس محسن کجاست؟ ولی هنوز امیدوار بودم. سهیل از خستگی راه خوابش برد. گفتم میخوام برم ساحل. البته تنهایی. رفتم همون جای قبلی. کنار پارک. چند تا از بچه‌ها داشتن بازی میکردن. یهو نگام به ساحل افتاد. یه پسر جوون نشسته بود همون جا. آره خودشه. محسن بود. نزدیک تر شدم. داشت آهنگ گوش میداد. فقط روی یه آهنگ زوم کرده بود. با تموم شدنش همون رو پلی بک میکرد...

منو بگیر از این روزای در به در
 از این روزا، از این شبای بی ثمر
 منو ببر به خاطرات رفته
 اون روزایی که تو جا گذاشتی پشت سر
 تو کوچه ها همیشه بی تو پرسه زد
 خیابونا غریب و غم گرفته ان
 کجا برم، چرا نمی رسم به تو؟
 کجایی پس، چرا نمیرسی به من؟
 حالا که نیستم اشکاتو کی پاک کنه؟
 کی عاشقونه می نویسه اسمتو؟
 بدون من هزار سال دیگه هم
 بدون کسی نمشکنه طلسمتو
 چقدر حرف مونده و نمیشنوی
 چقدر راه مونده و نمیکشم
 ببین کجای قصه پس زدی منو
 محاله بی پناه تر از این بشم
 غریبگی نکن دلم غریبه نیست
 همونه که برات ستاره چیده بود
 بگو که یاده، بگو که یادته
 همون که گفتمی از خدا رسیده بود
 تو شونتو نمی سپاری به حق هقم
 نه میگی عاشقی نه میگم عاشقم
 نه تو دیگه برام اون عشق سابقی
 نه من دیگه برات گل شقایقم

...

آهنگ ریتم خاصی داشت. یه غم عجیبی توش بود. خوانندش اون رو با همه احساسش میخوند. اگه یکم دیگه می موندم گریه می گرفت. جلوتر رفتم. صدای هق هق گریه ای میومد. چی؟ اون داشت گریه میکرد؟ آخه چرا؟ نکنه باز اتفاقی افتاده؟ چرا این روزا اینجوری شده؟ زود گریش میگیره. مردونگیش کجا رفته؟ خیلی معمولی رفتم پیشش و آروم گفتم: بازم گریه؟؟؟

تندی برگشت. با دیدنم یه لحظه خشکش زد و بعد تکه تکه گفت: ن...ن...نغمه! تو... اینجا چیکار میکنی؟

— چیه خب؟ حدس میزدم اینجا باشی. همه نگرانن

— نگران من؟

— پَ نَ پَ نگران من

— تو چی؟

— اگه نگران نبودم اینجا چیکار میکردم؟ ها؟ اصن میدونی با چه زحمتی راضی شون

کردم که بیایم اینجا؟ هزار تا بهونه آوردم

— نغمه! تو... بخاطر من اومدی؟

— نه، بخاطر عمم اومدم. چته تو؟

— تو منو...

— من تو رو چی؟

— تو منو تنها گذاشتی. اونم وقتی که بهت احتیاج داشتم. رفتی پیش یکی دیگه به

اسم یاشار. نغمه! تو رو خدا باز برام بهونه نیار

— محسن! تو بالکل قاط زدی. پاک دیوونه شدی رفتا!!!

— آره دارم دیوونه میشم. من گفتم دوست دارم و ازت خواستم که پیشم بمونی. ولی

تو...

— خب منم... مگه من چیکار کردم؟ از اولشم گفتم و الان بازم بهت میگم که من
همش بخاطر ستاره میرفتم اونجا. هنوزم میگم که از یاشار بدم میاد. میفهمی؟

— اگه یه چيو ازت بخوام قبول میکنی؟

— چی؟

— اول بگو قبول میکنی یا نه؟

— من اول باید بدونم چی میخوای؟

— میشه دیگه نری طرف ستاره؟

— چرا؟

— اون داره تو رو ازم دور میکنه و می بردت پیش یاشار. حد اقل واسه یه بارم که شده
بخاطر من این کارو بکن

— زندگی من دست ستاره نیست که بخواد منو بیره طرف یاشار. محسن! تو که قبلا

اینجوری نبودی؟ پس اون مردونگی و جذبیت کجاست؟ اون غرورت کو؟

— مگه میشه پای تو غرور داشته باشم؟

— من نمی خوام رفاقتم با ستاره رو بهم بریزم. میدونم یکم منحرفه. ولی مطمئنم که

نمیتونه روم تأثیری داشته باشه

— چرا. کم کم میداره

— نمیداره. بسه دیگه. میای بریم؟

— کجا؟

— بابابزرگت گفت که خیلی تنهاست و چند وقتی که نیومدی پیشش

— میدونم. ولی خب، منم تنهام. فعلا که مامان و بابات پیششن. مگه نه؟

— خب آره

— میشه بیای و اینجا بشینی؟ خیلی وقته با هم نبودیم. دلم خیلی برات تنگ شده

جلوتر رفتم. روی شن های ساحل چیزایی نوشته بود. یه جمله...

ازم پرسید: نغمه! تو منو دوسم داری؟

— سؤال سختیه واسه این موقعیت

— من چند بار بهت اینو گفتم؟ من غرورمو شکستم. میخوام حقیقت رو بگی. نترس، ناراحت نمیشم. بهت قول میدم. ینی سعی میکنم

— خب... منم... اوهوم... منم دوستت دارم

تیکه آخرشو سریع گفتم و سکوت اختیار کردم. هنوز جملم تموم نشده بود که اون نوشته روی شن‌ها رو بهم ریخت و یکی دیگه رو جایگزین کرد. بهم گفت: این باشه یه مدرک واسه عشقمون. نمی‌مونه. چون می‌سپارمش به آب. ولی تو قلبمون که هست؟! یادت نره... حالا بریم ویلا؟

بدجور جاخوردم. چرا این کارا رو میکرد. به سختی گفتم: آره

نزدیکی‌های ویلا بودیم که وایسادم و گفتم: خب اگه اینجوری بریم که بهمون شک میکنن. (منم کلا پاستوریزه... خخخ)

— آره. خب، چیکار کنیم؟

— میشه تو نیم ساعت دیگه بیای؟

بعد مکث کوتاهی قبول کرد...

چهل و پنج دقیقه دیگه گذشت و محسن رسید. همه به خیال اینکه تازه رسیده شمال ازش استقبال کردن. حبیب آقا گفت: بیا پسر. خسته‌ای. بیا و یه لیوان چای بخور بعد رو به من کرد و ادامه داد: نغمه جان! یه لیوان چای میاری؟

— چشم

— چشمت بی بلا دخترم.

وقتی رفتم که بدمش به محسن، حبیب آقا که کنار محسن نشسته بود آرام گفت: چقدر به هم میاین! بدجور قرمز شدم. محسن لبخندی زد و هیچی نگفت. فردا صبح قرار بود که برگردیم کرج. محسن گفت: فردا رو همینجا می‌مونم...

امروز باید میرفتم کلاس. از خونه که بیرون رفتم صدای بوق ماشینی رو از پشت سرم شنیدم. آروم برگشتم. وای نه! این اینجا چیکار میکنه؟ طوری که مثلاً نفهمیدم به راه خودم ادامه دادم. خودشو بهم رسوند. شیشه ماشینشو کشید پایین و گفت: سلام عزیزم. خوبی؟ کجا با این عجله؟

— تو اینجا چیکار میکنی؟

— اومده بودم با بابات صحبت کنم تا شاید این دختر نازشو بهم داد

— دست از سرم بردار

— یه چی بپرسم؟

یه لحظه وایسادم. با صدای یکم بلندتر از قبل گفتم: چیه؟ چی میخوای؟

— تو چرا منو دوسم نداری؟

— چون ندارم. به خودم مربوطه

— پس تکلیف من چی میشه؟

— برو بابا. ولگرد

— من ولگردم؟

— نه من ولگردم. فقط ولم کن

— دارم التماس میکنم

— مگه دوست داشتن اجباریه؟

— خب نه. ولی...

دیگه به سر خیابون رسیده بودم. دیر رسیدم به ایستگاه. هنوزم ول کنم نبود. اینبار دیگه آمپر در حد انفجار بود. کلی سرش داد زدم و همون موقع یه در بست گرفتم و خودمو رسوندم به مؤسسه. نفهمیدم هنوزم پشت سرمه یا نه. فقط سرمو انداختم پایین و رفتم داخل. خبری از محسن نبود. فرزند هم نبود. این ستاره هم که همش رو مخم بود. میومد پیشم و مثلاً از حُسن این پسره برام میگفت. من که هیچ حُسنی توی وجودش ندیده بودم. نمیدونم چرا انقدر اصرار داشت منو به یاشار نزدیک کنه. حق با

محسن بود. باید دوستیمو باهش بهم بریزم. به درد رفاقت نمی خوره. مخم دیگه داره سوت میکشه. همه دارن روش رژه میرن. دیگه حوصلم سر رفته بود. بعد تموم شدن کلاس بلافاصله زنگ زدم به آژانس و به محض رسیدن به خونه، خودمو به آغوش اتاقم سپردم.

یه هفته‌ای بود که نه خبر از ستاره بود و نه شیرین و نه یاشار و محسن. خودم بودم و خودم. حتی کلاس هم نداشتم. ولی خب. همیشه هم خوشی در خونه آدم رو نمیزنه. بازم یه بدبختی تازه. با یه تلفن. مامانم گوشی رو برداشت. چیزی که اصلا انتظارشو نداشتم و ازش می ترسیدم. یاشار میخواست بیاد خواستگاریم. همینو کم داشتم. حالم داشت از خودم به هم میخورد. حالا اینو چیکارش کنم؟ میخواستم به مامانم بگم که بگه نیان ولی...

بابام واسه خریدن میوه رفت بیرون. سهیل هم که خونه خالم بود. مامانم رفت دستی به سر و روی خونه بکشه. مجبور بودم که کمکش کنم.

صدای زنگ در حیاط اومد. چه ریخت و قیافه‌ای! نه ، انگار واقعا آدم شده بود. شایدم داشت نقش بازی میکرد. موهاش دیگه ژولیده نبودن. مثل مردها حرف میزد. کثافت! چقدر تغییر کرده بود. چای رو که جلوش گرفتم، سرشو انداخت پایین. عجیبه! توی یه هفته آدم از این رو به اون رو بشه؟! همونطور که از حرفاشون پیدا بود آقا خونه داشت. شغل داشت. ماشینم که خودم دیده بودم. خب، همه چی واسه زندگیش فراهم بود. خودشم که انگار واقعا به درد میخورد. پس فقط واسه بازی دادن دخترا انقد فشن بود! ولی من هنوزم ازش بدم میاد. آخرای بحثشون دیگه نوبت به من رسید. دستشون درد نکنه. واقعا زحمت کشیدن. منم یه جمله گفتم که: باید فکر کنم

خیلی خسته بودم. خواستم بخوابم. یه نگاهی به گوشیم انداختم. محسن اس داده بود که: چه زود آدما قولشونو فراموش میکنن...

این از کجا شنیده بود؟ جواب دادم: مگه چیکار کردم؟ هنوز یه دقیقه از فرستادنم نگذشته بود که زنگ زد.

— بله؟ بگو چیکار کردم

— سلام

— علیک. چرا اینجوری میکنی؟

— ستاره همه چی رو بهم گفت. امروز تو کلاس، اومد پیشم و گفت که دیگه نمیتونی باهاش باشی. چون اون یکی دیگه رو داره... یاشار اومده خواستگاریت. مگه نه؟ چرا نغمه؟ چرا؟

— چی میگی؟ اون فقط اومده خواستگاریم. من که قبول نکردم. اینی که اومده هم دست من نبوده

— تو نمی تونستی چند روز دیگه صبر کنی که حالم بهتر بشه و بتونم به خونوادم بگم؟
— گفتم که دست من نبوده

— خیلی بی معرفتی

— محسن! چرا از من ناراحتی؟ تقصیر من نبوده که. در ضمن، گفتم که قبول نکردم. تو چرا انقدر حساس شدی؟

— حالم خوب نیست. داغونم. چرا نمی فهمی؟

— خیلی خب. فردا میتونیم همدیگه رو ببینیم؟

— هر وقت تو بخوای من حاضرم هر جایی که گفتی پیام

— فردا ساعت ده صبح. همون رستوران همیشگی. خوبه؟

با وجود اینکه میدونم بهش بدی کرم ولی هر دفعه می بخشه و قبول میکنه. باید به هر طریقی که شده این یاشار رو از زندگیم بندازمش بیرون

باید میرفتم رستوران. در حیاط رو که باز کردم باز یاشار جلوم سبز شد. انگار جلوی در خونمون لونه کرده. آخه چرا این اینجوریه؟! اینبار حتی باهاش حرف هم نزد. خواستم خودش ببینه که یکی دیگه رو دوست دارم. داشت دنبال میومد. اصلا برام مهم نبود. وقتی رسیدم، محسن رو دیدم که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. هیچکس دور و اطراف نبود. حتی رستوران هم اون موقع خلوت بود. رفتم و جلوش نشستم. بعد پنج دقیقه یاشار اومد جلوی رومون و ایساد. محسن یه لحظه جا خورد. نمی‌خواستم اینجوری بشه. اصلا فکرشو نمی‌کردم که انقدر سرسخت باشه. یاشار دست محسن رو گرفت و کشوندش بیرون. پشت سرشون منم رفتم بیرون. ولی وقتی خودمو از رستوران انداختم بیرون یاشار محسن رو گرفته بود و میزدش. نمیدونم این پسره چشه؟ چی از زندگی من میخواد؟ هر کاری کردم که از همدیگه جداشون کنم، نتونستم. تا اینکه خود یاشار آروم شد.

— چته دیوونه؟

— این کیه؟

— به خودم مربوطه.

— نه بگو این آقا خوشگله کی هست که میخواد عشقمو ازم بگیره؟

اینبار محسن گفت: خود شما کی باشی؟

— من نامزد این خانومم

گفتم: کی گفته تو نامزد منی؟ من اصلا تو رو نمیخوام. از اولشم اینو بهت گفتم. کسی که هر دفعه دلش هوس یه دختر رو میکنه به درد خودش میخوره. من اسباب بازی دست تو نیستم

— تو با بقیه فرق داری

دست محسن پر از خون شده بود. مثل اون شب. وای خدا. حالش بده...
یاشار گفت: عشقت مریضه؟ من نمی‌ذارم با یه آدم مریض ازدواج کنی.

— خیلی پر رویی. اگه واقعا عاشق کسی هستی واسه خودش باش، تا واسه خودت باشه. من از تو و امثال تو متنفرم. میفهمی؟

محسن آروم بلند شد و با ناراحتی که داشت رفت. هر کاری کردم که نره فایده‌ای نداشت. یاشار هم بهم ریخته بود. اینبار آرومتر بهش گفتم: میتونی از اول شروع کنی. ولی حواست باشه اینبار راحت به راه من نخوره. برو سراغ یکی دیگه. ولی یکی باش تا یکی باشه. خدافظ.

دیگه نه سایه‌ای پشت سرم بود و صدایی میشنیدم. وقتی رسیدم خونه زنگ زدم به محسن...

— الو. کجایی؟ حالت خوبه؟

بعض داشت. آروم گفت: به نظر خودت؟

— دیگه همه چی تموم شد. مطمئنم دیگه بر نمی‌گرده. بدجوری زدنت. بهتره بری پیش دکتر

— حالم خوبه

— خونه‌ای؟

— تو خیابونم

— میخوای چیکار کنی؟

— فعلا میرم خونه. میام پیشت. اینبار با خونوادم... نغمه! دیگه این کارو باهام نکن. تو

باید مال خودم شی... البته اگه با بیماریم مشکلی نداری ☹️

XXX

عشق یعنی یکی باشی. واسه یکی باشی. عشقت یکی باشه و فقط برای تو. دوتاتون یکی شین. یک دل. عشقی که تو خیابون شروع میشه، تو همون خیابونم تموم میشه...

...

همون جای همیشگی. لب ساحل. بازم همون نوشته‌های روی شنها. هنوز حسش میکردم... یه عشق دو طرفه... یه عکس دو نفره از اون روزا تو دستم و غرق در افکار...

— نغمه! چرا تنهایی؟

— منتظر تو بودم

...

یه سری اتفاقاً واقعاً خوبن. ولی همشون میگذرن. اتفاقای خوبن که موندگارن. اتفاقای که
خاطره میشه. میشه زندشون کرد. اگه عشق رو توی قلبمون هک کنیم...

منو بگیر از این روزای در به در

از این روزا، از این شبای بی ثمر

منو ببر به خاطرات رفته

اون روزایی که تو جا گذاشتی پشت سر

«پایان»

دیگر آثار ثبت شده:

کتاب شعر «انزوا» (۱۳۹۱)

کتاب شعر «رنگِ مشکی عید» (۱۳۹۲)

کتاب شعر «سی روزِ اول ماه» (۱۳۹۳)

رمان وقتی عاشقی ۱ (۱۳۹۲)

کتابچه «از جاده تا پرواز» (روانشناسی نوجوانان)

این بیت آخره ❀

اما همیشه شعر ❀

پایان قصه نیست ❀